

کار چاق کن!...

شامل ۱۴ داستان متنوع و شیرین

ترجمه

رضا همراه

از انتشارات پیروز



"طنز" پدیده ای است دستکاری شده و تزئین یافته تمدن امروزی... ماهیت "طنز" غریزی و بدوی نیست بهمین جهت است که هر کسی نمیتواند ادعای آشنائی با طنز واقعی و مفهوم حقیقی آن بکند.

طنز احساسی است جانبخش هر چند که همیشه مطبوع و راستگو نیست و خلاصه طنز نغمه ای است گلو گیر که اکثر نویسندگان طنز جانیشان را بر سر این سودا میگذارند.

با اینکه طنز ابتدا در شکل بخصوص و بخاطر انتقاد از نظم اجتماع بوجود آمد اما هرگز بعنوان یک اسلحه مورد استفاده قرار نگرفت.

گرچه طنز ایجاد خنده میکند ولی با نفس خنده فرق دارد. بین طنز و لودگی و مسخرگی هیچ شباهتی نیست... هرگاه طنز با مسخره و خنده همراه باشد بی حرمتی شمرده میشود و تا حد یک "جوک" و "انگتد" سقوط میکند. طنز یکنوع وسیله وارسنگی و نگرستن پوچی و بیهودگی از زاویه و دید مخصوص

است. و بهمین جهت است که امروز طنز جزئی از زندگی انسان متمدن شده است و در رادیو و تلویزیون و سینما و حتی مطبوعات خیلی از حقایق در محدوده "طنز" ارائه می گردد.

www.KetabFarsi.com

عزیز نسین نویسنده ترک به حق یکی از ستاره های درخشان طنز نویسی جهان است که تاکنون چهار بار برنده جایزه بین المللی طنز نویسی شده است. اولین مدال را در مسابقه ای که بسال ۱۹۵۶ در شهر صوفیا پایتخت بلغارستان و بخاطر تجلیل از مزاح نویس آن کشور "آلکوکنستانیتو" انجام گرفت بدست آورد...

در این مسابقه سیصد نفر از نویسندگان ملت های مختلف شرکت نموده و در نتیجه "عزیز نسین" و "اریچ کاستر" مزاح نویس آلمانی برنده اول شدند مزاح نویس اسرائیلی بنام "افرهیم کیشون" و "یوری یاشکی" مزاح نویس روسی به مقام دوم رسیدند و مزاح نویس مجارستانی "آندراس کورتی" و مزاح نویس یوگسلاوی بنام "ایلیا پووویسلی" مرتبه سوم را بدست آوردند. و به دریافت نشان "خارپشت طلائی" نائل گردیدند.

عزیز نسین باین موفقیت قانع نشد و با پشتکار و علاقه ای که بکارش داشت بدون دریافت هیچگونه کمک مادی و معنوی از دستگاههای دولتی آنقدر کوشید تا برای چهارمین بار در مسابقات بین المللی برنده شود نام خود را جزء نویسندگان کلاسیک ثبت و جاودانه ساخت .

www.KetabFarsi.com

عزیز نسین در مورد طنز نویسی نظریه خاصی دارد و ماحصل گفته های او چنین است .
" همانطور که یک دارو ساز شیمیست گیاه ها و داروهای مختلف را در قرع و انبیق ها مخلوط میکند و از شیر آنها شربت های شفا بخشی میسازد . یک طنز نویس این کار را در مغزش انجام میدهد ، و بجای گیاه و دارو و شربت **طنز** نویس ها عادات و اخلاق و رفتار و گفتار جامعه را مورد تجزیه و تحلیل قرار میدهند .
منتهی بعضی اوقات محصول یک طنز نویس بقدری تند و تلخ و زننده از کار در می آید که قابل تحمل نیست و ناچار طنز نویس تفاله آن را بصورت خائنین و زورگویان و بدکاران اجتماع تف میکند . . .

سالهای اول زندگی .

عزیز نسین بسال ۱۹۱۵ در استانبول بدنیا

آمد... خانواده او بسیار فقیر بودند و پدرش در شهر -
داری شغل کوچکی داشت... در کوچکی او را به
مدرسه ای که مخصوص بچه های یتیم و بی سرپرست
بود گذاشتند و بعد از اینکه دوره دبستان را تمام
کرد او را به مدرسه نظام بردند و بعد هم افسر ارتش
شد اما بعلت اینکه در ارتش همه رشته ای جز رشته
نویسندگی وجود داشت عزیز که تمام فکر و دگرش
نویسندگی بود از ارتش کناره گرفت و شغل های مختلفی
را پیشه ساخت فروشنده شد، مهمان خانچی شد، چاپخانه
درست کرد ولی هیچکدام مدت زیادی ادامه پیدا
نکرد.

www.KetabFarsi.com

بالاخره به رشته اصلی مورد علاقه اش گرائید
و به کار نویسندگی پرداخت ابتدا آثارش با امضای
مستعار (دهاتی) در مطبوعات ترکیه انتشار می یافت.
عزیز نسین در این سلسله مقالات از زبان یک دهاتی
ساده لوح کلیه مسائل مملکتی را به باد انتقاد میگرفت
و بالاخره هم در اثر تند رویهای او روزنامه آقشام توقیف
شد و عزیز در سال ۱۹۴۲ در حالیکه هنوز خیلی جوان
بود به زندان افتاد.

پس از آزادی در سال ۱۹۴۶ با همکاری یکی دیگر

از نویسندگان ترک‌بنام (صبح‌الدین علی) روزنامه
(مارکوپاشا) را منتشر ساخت که خیلی طرفدار پیدا
کرد. عمر این روزنامه هم مثل سایر کارهای او کوتاه
بود و بعلت مقالات تند و آتشین خیلی زود تعطیل
شد و عزیز دو باره به زندان افتاد.

زندان هم نتوانست او را از ادامه کار نویسندگی
منصرف نماید و عزیز پس از رهائی از زندان با علاقه
بیشتری به نوشتن پرداخت. www.KetabFarsi.com

عزیز نسین را باید مرد دو شخصیتی نامید.
زیرا مردی که با این قدرت بیان و کلام کوبنده به
دشمنان مردم حمله میکند و عادات ستم و ظلم را از
بنیاد برمیافکند در زندگی عادی آدمی آنچنان خجالتی
و کم حرف و صبور است که حتی حرف معمولی را به
زحمت میگوید...

تخته سیاه و دست مریض

بعلت سالهای طولانی اقامت در زندان دست
راست عزیز نسین درست کار نمیکند وقتی میخواهد
بنویسد دستش کرخ و سنگین میشود و بهمین جهت یک
تخته سیاه از همان ها که بچه‌ها در کلاس درس استفاده

میکند . توی اتاق کارش گذاشته و مطالبش را ابتدا با گچ روی تابلو مینویسد و بعد وقتی نوشته کامل شد با ماشین تحریر پاکنویس میکند .

www.KetabFarsi.com

دوست بچه ها

عزیز نسین که اینروزها پا به سن پیری گذاشته و عمرش دارد به مراحل شصت سالگی میرسد بیشتر وقت خود را با نوه اش میگذارند .

علاقه به کودکان بقدری روح او را تسخیر کرده که در ۶۰ کیلومتری شهر استانبول موسسه ای برای نگهداری بچه های بی سرپرست درست کرده است و تعدادی بچه های یتیم در آنجا درس میخوانند و هنر میآموزند

زندگی بخاطر زن و فرزند

عزیز نسین دوبار ازدواج کرده از همسر اولش یک دختر بنام (آتش) و یک پسر با اسم (ارویا) دارد از خانم دومش (غزال) هم دو پسر بنام (علی و احمد) دارد . دخترش ۵ سال پیش ازدواج کرده و نوه ای که اکنون بزرگترین دلخوشی نویسنده است ثمره ازدواج دخترش میباشد . پسر بزرگ او در ایتالیا

دورهٔ ادبیات و تآثر را می‌بیند و پسردومش در سوئیس
به مدرسه می‌رود و سومین پسر او در ترکیه تحصیل
میکند .

www.KetabFarsi.com

داستان هایش را چطور مینویسد .

عزیز نسین برای هر موضوع پرونده مخصوصی
دارد . هر وقت خبر خوب و مطلب جالبی بدستش
بیفتد که برای مایهٔ طنز مناسب باشد آن را توی یک
پرونده می‌گذارد و به مرور مطالب دیگری که در آن
زمینه باشد جمع‌آوری مینماید وقتی موضوع از هر جهت
کامل شد آن را تنظیم میکند . سالهای قبل نوشته هایش
چرکنویس نداشت اما مدتی است هر مطلب را دو یا
سه بار مینویسد و دقت میکند تا تمام قواعد دستوری
و نویسندگی را در نوشته هایش مراعات نماید .

سیگار و چائی اعتیادهای نویسنده

عزیز نسین تا دو سه سال قبل روزانه پنج‌شش
بسته سیگار میکشد . این مقدار سیگار دود کردن تمام
اوقاتی را که بیدار بود میگرفت بقول معروف آتش
سیگارش خاموش نمیشد .

چائی هم خیلی زیاد میخورد ولی از چندی
پیش که آزمایشات نشان داد به مرض قند گرفتار شده
چائی هارا به دو سه استکان کم کرد و سیگارش را هم
بیک تا دو بسته تقلیل داد .
www.KetabFarsi.com

کسی که به او کمک میکند

تنها کسی که حق دارد در کارهای عزیز نسین
داخلت کند و حتی نوشته های او را تصحیح نماید
(غزال) زن وفادار و زیبای نویسنده است که تخصص
زیادی در ماشین نویسی دارد . غزال برای عزیز نسین
نه تنها یک همسر مهربان است بلکه دستیار و کمک
خوبی است .

چه غذاهای مورد علاقه اوست ؟

عزیز نسین خوراک لوبیا را از تمام غذاهای
دنیا بیشتر دوست دارد . بعد از لوبیا ماهی غدای
مورد علاقه اوست . عیب کار اینست که عزیز بیش از
حد و اندازه سن و سالش غذا میخورد بهمین جهت
دائم از زیادی وزن مینالد .

برای یک نویسنده چه عواملی موثر است ؟

تنها موقعی کار یک نویسنده جالب است که

جانبدار مردم باشد و با آنهایی که حقوق دیگران را پایمال میکنند تا پای جان مبارزه کند... بعقیدهٔ عزیز نسین هرگاه نویسنده ای از نظر مالی در رفاه و آسایش باشد هرگز قادر نیست اثری جالب خلق کند. بین نویسندگان چخوف نویسنده روسی را از همه بیشتر دوست دارد و از میان پنجاه و چند جلد کتابی که نوشته (زبوک) و (خاطرات یک تبعیدی) و "دم سگ" و (چنین بوده اما چنین نخواهد ماند) و (مراسم دیگ) را نام میبرد که چهار جلد از آنها توسط مترجم همین کتاب ترجمه و منتشر شده است (زبوک به نام چاخان ترجمه شده است) و کتاب چنین بوده اما چنین نخواهد ماند که کتاب قطور و بزرگی است در دست ترجمه است. و بزودی در دو جلد چاپ و منتشر خواهد شد...

رویمهرفته عزیز نسین تا بحال ۶۰ جلد کتاب هشت نمایشنامه نوشته که از مجموع آثارش ۲۴ جلد ن وسیله رضا همراه و رویمهرفته هشت جلد وسیله بایرین به فارسی برگردانده شده است.

اینروزها اکثر وقتش را در موءسسسه اش برای

تربیت و پرورش بچه های بی سرپرست که خود یک روز مبتلا بوده و درد آن را هنوز هم فراموش نکرده میگرداند . . . با اینحال باز هم مینویسد و تا روزی که نفش میآید خواهد نوشت و در پایان مقال جالب است که باین نکته اشاره کنم که عزیز نسین در ایران بیش از تمام جهان حتی ترکیه معروف است بطوریکه خودش هم از این موضوع دچار حیرت شده است .
برای حسن ختام آخرین کتاب او را که " تم " جالبی دارد برای شما ترجمه کرده ایم و بعنوان (دسر) تقدیم میداریم تا کامتان بیشتر شیرین باشد .

کار چاق کن !!!...

از انتشارات پیروز

www.KetabFarsi.com



این کتاب در ۵۰۰۰ نسخه در چاپخانه پیروز
به چاپ رسید

اولین نوشته‌ام چطوری منتشر نشد ؟ !

یک مجلهء خارجی از نویسندگان ما سؤال کرده بود "اولین نوشته شما چطوری منتشر شد ؟ ... " من هم جزء آنها بودم چون اولین نوشته من منتشر نشد می‌خواهم جریان آن را که از بیشتر داستان‌هایم خنده‌آورتر است بنویسم .

در استانبول روزنامه ای به اسم " کوراوغلو " منتشر میشد که روزنامه مردم بود و طرفداران زیادی داشت روز انتشارش هر کس که سرش به کلاهش می‌ارزید یک شماره آن را می‌خرید و با خواندن مطالب طنز و انتقادی آن مدت‌ها قهقهه می‌خندید ... من مشتری

پرو پا قرص این روزنامه بودم و مطالبش را از اول تا آخر میخواندم ... دلم میخواست منهم بتوانم از این شوها و داستان ها بنویسم ...

اون روزها من سیزده سال داشتم مثل همه بچه های ترک شعر می گفتم ! در مملکت ما از هر دو نفر ترک سه نفرش شاعر است ! یعنی در هر یک ترک یک ونیم شاعر زندگی میکند ... پانزده ساله که شدم یک رمان هم نوشتم داستان کتاب من خیلی سوزناک بود ... حالا خودم هم تمام آن یادم نیست ... فقط میدانم که داستان من حقیقت داشت ، در شهر از میر اتفاق افتاده بود .

من تا آن موقع شهر از میر را ندیده بودم ... دوستی داشتم با اسم " رشاد " که اهل از میر بود داستان را اون برای من تعریف کرد ... چرکنویس رمان را توی یک دفتر بزرگی نوشتم بنظر خودم بقدری عالی از کار درآمد که بهتر از آن امکان نداشت ، بعدها فهمیدم این خاصیت شاعری و نویسندگی است که هر کس قلم بدست می گیرد و می نویسد گمان میکند شاهکار خلق کرده ، منهم باورم شده بود که داستانم یک

شاهکار بزرگ ادبی است ... بهمین جهت حاضر نبودم بغیر از موسسات بزرگ انتشاراتی آن را بدست دیگران بدهم . و چون خودم کوچک بودم و با دیدن من مسلماً " اهمیت نمیدادند بهمین جهت نامه ای به بزرگترین موسسات انتشاراتی نوشتم و چاپ داستانم را پیشنهاد کردم ... مطمئن بودم وقتی داستان مرا بخوانند کیف خواهند کرد . و حق التایف هنگفتی به من خواهند داد .

مدیر موسسه انتشاراتی که مرا شخص بزرگ سالی تصور کرده بود پاسخ نامه مرا خیلی زود فرستاد با اینکه اظهار تاسف کرده بود فعلاً " از انتشار کتابهای رمان معذور است با اینحال بقدری خوشحال شدم که هنوز هم بعد از چهل سال لذت و خوشی آن لحظه را فراموش نکرده ام و آن نامه را تا بحال مثل یک شیئی گرانبها حفظ کرده و نگهداشته ام ...

تشویق های همان مدیر موسسه انتشاراتی موجب شد که کارنوشتن را ادامه بدهم و بدون ترس و خجالت داستانی را که نوشته ام برای دیگران بخوانم ... اولین کسی که داستان را برایش خواندم پدرم بود .

بقدری تحت تاثیر قرار گرفت که اشگ از چشمانش سرازیر شد... وقتی که آن را مینوشتم خودم هم گریه کرده بودم... البته خواننده ها هم باید گریه کنند!

یکروز تعطیلی از مدرسه شبانه روزی که در آنجا درس میخواندم بیرون آمدم با ترس و تردید بطرف دفتر مجله "کوراوغلو" راه افتادم. نشانی آن را توی روزنامه خواننده بودم. از سر بالائی خیابان "باب عالی" نفسزنان بالا رفتم سرپیچ یک کاروانسرائی بود، پهلوی کاروانسرا از پله های تخته ای یک راهرو تنگ و تاریک عبور کردم. باورم نمیشد اینجا دفتر روزنامه ای باین مهمی باشد، خیال میکردم روزنامه کوراوغلی توی یک ساختمان مجلل قزار دارد چه خیال خامی!...

تشکیلات روزنامه محبوب من عبارت بود از دو تا اطاق کوچک و تاریک. در نویسندگی این اولین شکست آروزهای من بود...

با لکنت زبان و شرمندگی بطرف شخصی که پشت میز رنگ و روخته ای نشسته بود رفتم و داستادم

را دو دستی تقدیم کردم ...
 چون حتم داشتم که موقع خواندن داستان من
 گریه اش می گیرد و نمیخواستم شاهد ناراحتی آقای
 مدیر باشم گفتم :

— بنده مرخص میشوم و هفته آینده برای گرفتن
 جواب خدمت میرسم .

آقای مدیر در حالیکه صفحات داستان را ورق
 میزد بدون اینکه بمن نگاه کند و گفت :

— منتظر باشید ... بنشینید الان جواب میدهم .
 من نه نشستم ... همینطور سرپا جلوی میز
 آقای مدیر ایستادم ... ضربان قلبم بقدری تند شده
 بود که صدایش را می شنیدم ... دست و پایم آشکارا
 می لرزید ... آقای مدیر غرق مطالعه داستان من بود
 اولین کسی که با علاقه داستان مرا مطالعه میکرد این
 آقای مدیر بود ...

منتظر بودم قیافه اش حزن آلود شود و اشک
 از چشمهایش سرازیر گردد ، اما برعکس شد آقای مدیر
 صفحه اول را که تمام کرد و شروع به خواندن صفحه
 دوم کرد خطوط صورتش از هم باز شد و کم کم شروع

به خنده کرد و بعد هم خنده اش به قهقهه مبدل گشت !
" ای داد ... بیداد ... آقای مدیر داستانم
را نه پسندیده و مسخره ام میکند " چیزی نمانده بود
خودم به گریه بیفتم ... خیلی ناراحت شده بودم .
راستی که این آقای مدیر روزنامه چه آدم بی احساسی
است ... تصمیم گرفتم از داستانم صرفنظر کنم و
بدون خدا حافظی بگریزم ! ...

اما در این موقع آقای مدیر که داستان را بسرعت
تا آخر خوانده بود سرش را بلند کرد نگاهی توی چشم
های من انداخت و اسم چند نفر را صدا زد ...
فکر کردم اینها را صدا کرد تا بیایند و بایس
گردنی مرا بیرون کنند ! ... نمیدانستم . تکلیفم
چیست ... حاج و واج وسط اتاق سراپا ایستاده و
منتظر حوادث بودم . پنج نفر آمدند توی اتاق آقای
مدیر از جایش بلند شد و همانطور که همه سرها ایستاده
بودند داستان مرا با صدای بلند برای آنها خواند .

همه با هم زدند زیر خنده ... بعضی ها چنان
به قهقهه میخندیدند که از چشمانشان اشک سرازیر
شد ... من بقدری ناراحت شدم که بزحمت خودم

را کنترل میکردم و جلوی اشک‌هایم را میگرفتم . " آخر چر' مرا مسخره میکنند ؟ ... این حرکات آنها عیب نیست ؟ ! " آقای مدیر داستان را تا آخر خواند یک نفر پرسید :

— این داستان مال کی یه ؟

آقای مدیر مرا نشان داد :

— این کوچولو نوشته .

— چی میگوئید ؟ باور کردنی نیست ... راستی که زنده باشه ...

یارو دست مرا گرفت و گفت :

— تبریک میگم کوچولو ... بنشین عزیزم ...

به بینم بازهم میتونی از این داستان‌ها بنویسی ؟
احساس عجیبی پیدا کرده بودم فوری جواب دادم :

— قربان داستان‌های دیگری هم دارم .

— آن‌ها را هم برای ما بیاور منتشر کنیم .

بقیه هم هر کدام چیزهایی پرسیدند و من جواب‌هایی دادم ... قرار شد هفته‌آینده با داستان‌های جدید پیش آنها بروم ... خدا حافظی کردیم همه

مثل اینکه من یک آدم بزرگ و مهمی هستم با من دست دادند و من خوشحالی و شاد از اداره روزنامه بیرون آمدم.

آن هفته در نظر من بقدر یکسال طول کشید. هیجان انتشار اولین داستانم خواب و خوراک مرا سلب کرده بود. تا بحال برای هیچ چیز حتی معشوقه ام اینقدر انتظار نکشیده ام...

شبى که فردایش روزنامه کوراوغلی منتشر میشود و قرار بود داستان مرا هم چاپ کنند تا صبح خوابم نبرد... چه خیالپردازی ها کردم... چه نقشه ها کشیدم...

صبح زود قبل از اینکه مغازه ها و دکه های روزنامه فروشی باز شود به بهانه ای از مدرسه بیرون آمدم... همه جا عقب روزنامه گشتم ولی از روزنامه خبری نبود گفتند:

"روزنامه توقیف شده" بعله اولین نوشته من اینطور منتشر نشد!

از اولین نوشته ام که منتشر نشد یک درس خوب یاد گرفتم. فهمیدم مطالبی را که من با اشک چشم و

خون دل می نویسم دیگران را میخنداند! ...



شوهر آمریکائی

پستیچی پیر چشم از روی پاکتی که توی دستش بود برنمیداشت، عقل از سرش پریده بود چندین سال بود نامه پخش میکرد... هر آدرسی از آن مشکلتر نبود در یک چشم بهمزدن پیدا میکرد و نامه را به صاحبش میرسانید. اما این یکی با همه‌ی نامه هائی که تابحال دیده بود فرق داشت... نامه از امریکا همانجائی که اکثر مردم شبها خواب آن را می بینند پست شده و نام فرستنده خیلی عجیب و غریب بود "ارسالی... گورکن..."

پستچی خیلی فکر کرد این آقای گورکن " را بشناسد و قیافه او را بیاد بیاورد . قیافه تمام آنهایی را که از بیست سی سال پیش به آمریکا رفته اند از نظر گذرانید ، اما هیچکدام از آنها کارشان و نام و نشان " گورکن " نبود خسته شده بود و داشت به خانه خدیجه خانم که نامه برای دختر او " بیرگل " آمده بود نزدیک میشد شانه هایش را بالا انداخت و با خودش گفت :

" راستی که من آدم بیکاری هستم ... ولیکن بابا بتو چه مربوطه نامه را کی فرستاده ، کی میگیره ... تو کارت را بکن ... ببر نامه را برسان با بقیه اش کارت نباشه ...

وقتی پستچی نامه را به خدیجه خانم تحویل داد ، شور و نشاط عجیبی به پا شد ... مادر و دختر قبل از اینکه پاکت را باز کنند و مطالب آن را بخوانند دست بگردن یکدیگر انداختند ، خدیجه خانم از خوشحالی به گریه افتاد ... " بیرگل " ذوق زده شده بود و پشت سرهم مادرش را می بوسید ... خدیجه خانم اشک هایش را پاک کرد و گفت :

— خدایا هزار بار به درگاهت شکر که مردم و
ماندم این روز را دیدم . . . دختر دیدی چطور نذر
ما که به بابا "زود میره" کرده بودیم برآورده شد؟
بیرگل در حالیکه دست هایش آشکارا می لرزید
خودش را کنار کشید و جواب داد:

— مادر بگذار اول من هفت دفعه رقص "بابا
کرم" را که نذر کرده ام بکنم بعد نامه را بخوانم . . .
مادر و دختر نذر خودشان را با رقص ادا کردند
و بعد یک گوشه ای نشستند خدیجه خانم پاکت را باز
کرد و نامه ای را که توی پاکت بود بیرون آورد نامه
به زبان انگلیسی نوشته شده بود و "بیرگل" که سواد
انگلیسی او ناقص بود با زحمت و هجی کردن مشغول
خواندن نامه شد . . .

خدیجه خانم که حوصله اش سر رفته بود به
سر دخترش داد کشید:

— دختر چی نوشته، بخوان به بینم .

— نوشته " " مرید "

— یعنی چه ؟

— یعنی ازدواج کردن . . .

تا کلمه ازدواج از دهان دختره بیرون آمد قلب
 خدیجه خانم طوری به طپش افتاد که نتوانست سر
 پا بایستد و روی زمین نشست .
 بیرگل بطرف مادرش دوید و پرسید :

— اما چی شد ؟

— نمیدونم دختر جان . سرم گیج رفت وجلوی
 چشم سیاه شد !

— چرا ؟ برای اینکه من میخواهم ازدواج کنم ؟

— نه دخترم

— شاید بخاطر اینکه داماد سنش زیاده ناراحت

شدی ؟

— سنش مهم نیست . . . درد اینجاست که داماد

سنت و جماعت سرش نمیشه ! . . .

— مادر جان تو حرفهائی میزنی که منم سرم

نمیشه ! . . .

خدیجه خانم از شدت هیجان هر کاری میکرد

نمیتوانست منظورش را به دختره بفهماند :

— دختر جان مردم برامون دستک و دنبک راه

می اندازند .

— چرا مادر؟ ! مگه ما چکار کردیم؟

— داماد مسلمان نیست. خارجی یه... فامیل

و همسایه ها آبرومان را میبرند.

"بیرگول" خنده بلندی کرد... اون به چیزی

که فکر نمیکرد دین و ایمان داماد بود... از نظر

دختره مرد پول داشته باشه کافی یه حتی توجهی به

سن و سال و موی سفید و پاهای لرزان داماد نداشت

تا چه برسد به سنت و جماعت "او... آدم خیلی

باید احمق باشه که همچه موقعیتی را از دست بدهد.

شانه هایش را بالا انداخت میخواست بگوید:

"مادر جان این حرفها را ولکن... در عصر

اتم این حرفها معنی نداره" اما جرات نکرد حرف

بزنه. هر چه باشد مادرش یک زن قدیمی و متعصب

بود و روی این مسائل و سواس داشت با اینحال میبایست

در مقابل مردم و حتی مادرش به ایستد و اجازه ندهد

کسی در کار او دخالت کند. بهمین جهت رک و صریح

گفت:

— مادر جان دین و ایمان شوهر من به کسی

مربوط نیست... چرا بیخود فکر خودت را ناراحت

یکی؟ کاری که با یک (ختنه) کردن درست میشه
عصه نداره! ...

خدیجه خانم که دلش راضی نمیشد حرفهای
دخترش را قبول کند پرسید:

- اینها به جهنم ... چرا یارو تا بحال که شصت
سال از عمرش میگذره عروسی نکرده؟

- اینهم مهم نیست ... خارجی ها که از تنهایی
و آزادی خوششان میاد ...

خدیجه خانم از این جواب بیشتر ناراحت شد
و گفت:

- دختر نکنه بعد از دو سه ماه رختخوابش را
عوض بکنه؟!

- بکنه چی میشه؟!

- دختر مثل اینکه تو کله ات خرابه ... زن و
مردی که رختخوابشان جدا باشه اون زندگی به درد
نمیخوره! ... جدا شدن رختخواب زن و مرد علامت
سرد شدن آتش است!

* * *

از دواج مکاتبه ای آقای " گورکن " و (دوشیزه

بیرگل، به نتیجه نهائی رسید... داماد طی چند نامه مفصل که در هر کدام وعده های دلفریبی به عروس خانم میداد و از ویلاهای کنار دریا و سهام بانک ها و آسمانخراشهای خود صحبت میکرد قول میداد عروس خانم را تا آخر عمر با ناز و نعمت بزرگ خواهد کرد و در طلا و جواهر غرق خواهد ساخت. تاریخ عقد و عروسی را هم تعیین کردند و چون کارهای داماد زیاد و وقت او کم بود قرار شد مجلس عقد مجللی در بهترین هتل ها منعقد گردد و داماد با هواپیمای اختصاصی خودش همانروز از امریکا پرواز کند و یکرست به مجلس عقد بیاید...

خدیجه خانم همه پولی نداشت که بتواند مخارج چنین جشن مفصلی را بپردازد... دارائی آنها فقط یک خانه ۳ چهار اتاقه بود که تویش زندگی میکردند... مادر و دختر بعد از مدتی بحث و گفت و گو تصمیم گرفتند خانه را بفروشند و خرج مجلس عقد را تامین کنند. بعد از عروسی بیرگل با آقای "گورکن" آنها به امریکا میرفتند و دیگر احتیاجی به این خانه نیمه خراب و گاهگلی نداشتند.

حاجی بدرالدین همسایه خداشناس و متدین آنها چند بار صحبت خرید این خانه را کرده و خواسته بود خانه آنها را جزء باغ بزرگ خودش بکند، اما خدیجه خانم راضی به فروش خانه نشده بود...

بعد از اینکه مادر و دختر تصمیم به فروش خانه گرفتند خدیجه خانم برای حاجی بدرالدین پیغام فرستاد که حاضر است خانه را بفروشد... حالا نوبت حاجی بدرالدین بود که ناز بکند "و ته ترازو بزمین بگوید..." بالاخره پس از رفت و آمد واسطه ها و ریش گرو گذاشتن بزرگان محله حاجی بدرالدین خانه خدیجه خانم را خیلی کمتر از مبلغی که سال پیش میخريد قباله کرد و پول آن را پرداخت...

با این پول مجلس عقد مجللی در بهترین هتل ها منعقد شد و تمام اهل محل و جمعی از بزرگان شهر باین ضیافت دعوت شدند... عروس خانم که گرانترین لباس ها را پوشیده و بهترین آرایشگران شهر مو و روی او را درست کرده بودند با ناز و ادای مخصوص عروسها چون کبک خرامان وارد مجلس شد... بوی عطر گران قیمتی که مصرف کرده بود از فضای سالن

پیچید و صدای کف زدن و هلله زن ها و دخترها به آسمان رفت .

مجلس عقد کنان از هر جهت کامل و بی نقص بود در میان شور و نشاط نوازندگان از میهمان ها با نقل و شیرینی پذیرائی میشد تنها دیر کردن داماد موجب نگرانی و ناراحتی مدعوین بخصوص عروس خانم و مادرش خدیجه خانم شده بود .

عاقدها هم کمی بی تاب می کردند محضر دار مشخصات عروس و داماد را ثبت کرده و منتظر امضاء عروس و داماد مشهور بود

خدیجه خانم دلش مثل سیر و سرکه میجوشید و عروس خانم مرتب روی صندلی "ول" میخورد .

انتظار کم کم داشت طولانی میشد میهمانها گاهی درگوشی پیچ و پیچ میکردند . بعضی ها لبخندهای معنی داری میزدند خدیجه خانم توی دلش به هرچه آمریکائی بود لعنت میفرستاد عروس خانم حال آدم های مریض و تب دار را پیدا کرده بود سرش گیج میرفت جلوی چشمانش سیاه شده مسافرت هوائی دلارها امریکا دود شده و به هوا میرفت ،

استظارها به خمیازه و خمیازه ها به غرغر و اعتراض کشید
 میهمان ها یکی یکی و دو تا دو از مجلس خارج شدند
 و بالاخره دفتر دار و عاقد ها هم خدا حافظی کردند
 و رفتند و جلسه عقد بهم خورد.

بعد از یک هفته وقتی حاجی بدرالدین همسایه
 متدین و خدا شناس خدیجه خانم و دخترش را از خانه ای
 که مفت و مسلم از آنها خریده بود، بیرون انداخت
 تازه معلوم شد تمام این کارها زیر سر این مرد ظاهر
 الصلاح بوده و حاجی خدا شناس بخاطر خرید خانه
 آنها این نقشه را کشید و آن نامه ها را نوشته بوده
 است. مادر و دختر بیچاره از حول حلیم توی دیگ
 افتاده اند!...

آموزگار جدید

توی قهوه خانه کوچک آبادی همه از معلم جدید صحبت میکردند... هرکسی یک چیزی می گفت همه بابی صبری منتظر آمدن آموزگار جدید بودند... محمود نعلبند گفت:

— بیاد به بینیم حرف حساب این یکی چی یه؟

صبری بقال جواب داد:

— معلومه دیگه... اینم از همون حرف ها میزنه

" شما باید کمک کنید... چشم ملت به دست شما"

در این اثنا در قهوه خانه باز شد و مایه یک آدم بلند

قد چشم خورد . . . کسانی که توی قهوه خانه نشسته بودند هیچکدام از جایشان تکان نخوردند . . . یکی گفت : " آمد . . . "

دیگری گفت : " بعله . . . خودشه . . . "

مرد جوان چند دقیقه جلوی در ایستاد . . . از میان دود سیگار مشتری های قهوه خانه را ورنه انداز کرد و گفت :

" سلام رفقا . . . "

چند نفر از همانجا که نشسته بودند جواب سلام او را دادند : " علیک السلام . . . "

معلم جوان پرسید :

- مثل اینکه از میهمان خوشتان نمیاد ؟ . . .

محمود نعلبند از جاش بلند شد و جواب داد :

- بفرمائید آقا معلم . . . بیگانه و آشنا هیچ قرقی نداره . . . بفرمائید خوش آمدین . . .

معلم آمد روی سکوی قهوه خانه نشست . . . کد خدا زیر پاش بلند شد و گفت :

- خوش آمدین آقا . . .

- ممنونم . . .

— اینطور که خبر دادند شما جوان مهربان و
 وطنپرستی هستید . . . بخاطر خدمت به مملکت از
 زندگی در شهرهای بزرگ چشم پوشیدین و قصبه ما را
 انتخاب کردین . . .

معلم جوان خندید و جواب داد:

— هر کس این حرفها را گفته لطف داشته . . .
 من اینقدرها هم خوب نیستم .

محمود تعلبند پشت حرف کدخدا را گرفت و
 گفت:

— انشاء الله که همینطور و هر چه گفتن درسته
 و فقط خواهش ما اینه که برای بچه های ما از عقب
 ماندگی مملکت و فقر کشور و این جور مطالب حرفی
 نزنید . . .

معلم جوان لبخندی زد و جواب داد:

— سعی خواهم کرد عشق به وطن را در دل جوانها
 بیشتر زنده کنم ، اگر موفق بشوم این وظیفه را انجام
 بدم اونوقت احساس راحتی میکنم .

کدخدا یک چائی برای آقا معلم سفارش داد و

گفت:

— انشاء الله موفق میشوی .

آقا معلم دنباله مطلب را ادامه داد :

— در کشور ما منابع ثروت دست نخورده زیاد
هست ... برای شناختن این منابع باید کوشش کنیم
آینده این کشور بدست جوان ها باید ساخته شود و
همانطور که مردان سالخورده کشور ما با نثار خونشان
آزادی و استقلال را در این کشور استوار و پا برجا
ساخته اند جوانان ما باید این نهال را پرورش بدهند
و کشور را آبادتر و غنی تر به نسل آینده تحویل دهند
و ...

پیرمردی که روی سکوی مقابل نشسته بود با صدای
لرزانش صحبت آقا معلم را قطع کرد :

— آقا جان بیخود خودت را خسته نکن ... تو
تا دهننت را باز کردی ما فهمیدیم چی میخواهی بگی
افکار شما خیلی خوبه ولی عملی کردن آن محاله ...
بجای اینکه نسل به نسل بهم تحویل بدهند اگر دست
به دست داده بودند وضع ما حالا خیلی بهتر از این
بود ...

معلم جوان سرش را بعلاامت تصدیق حرکت داد

و گفت:

— درسته پدر جان اما اصلاح یک مملکت زمان لازم داره ... ما باید ...

این دفعه کدخدا حرف آقا معلم را قطع کرد و پرسید:

— آقا معلم شما چند سال دارید؟

— بیست و چهار سال

— من هفتاد و پنج سال دارم ... وقتی که منم بسن شما بودم ... خیلی بیشتر از این هیجان و احساسات داشتم زمانی که کشور ما اشغال شد همه دست به دست هم دادیم و دشمن را از مملکت بیرون کردیم هی ... ی ... ی ... چه روزهایی بود ... ما آنقدر جوان بودیم که هنوز سیبیل در نیاورده بودیم هرتیکه ای از کشورمان را که از دست دشمن پس می گرفتیم چنان به هیجان می آمدم که خدا میداند ... شب و روزمان را نمی فهمیدیم ... خواب و خوراک نداشتیم بحمدالله کارها خوب پیش میرفت ... پای دشمن که از مملکت ما بریده شد بفکر اصلاح کارها افتادیم ... اولین برنامه ای که برای ما اهمیت داشت تاسیس

مدرسه بود... مقامات اداره فرهنگ گفتند: "چون،
ما بودجه برای ساختن مدرسه نداریم خودتان باید
ساختمان مدرسه را بسازید..." اهل قصبه کلنگ به
دست گرفتند. شب و روز کار کردند تا ساختمان مدرسه
ساخته شد... وقتی بین ملت و دولت تفاهم کامل
باشد این حرفها معنی ندارد چه فرق میکند بین ملت
و دولت ما و شما وجود نداشت... گفتم:

"ساختمان مدرسه از ما... معلم از شما..."
طولی نکشید معلم فرستادند و مدرسه راه افتاد ماها
که جوان بودیم شروع به درس خواندن کردیم معلم
از ما هیجان انگیزتر و ما از معلم خوشحالتر...

آقا معلم از آن وطنپرست های دواتشه بود ولی
موقع درس دادن بیشتر کلمه "ما" و "شما" و "بکار
میرد و همیشه میخواست بین ملت و دولت فاصله ای
باشد... ضمن درس هایش شرح میداد که چطور دشمن
داخل مملکت شده و "ما" چطور آنها را از مملکت
بیرون کردیم...

"ما در آنهایی که با دشمن روبرو میشدیم بدون
اینکه غذا بخوریم و یا استراحت بکنیم سینه هایمان

را مقابل نیزه دشمن سپر ساختیم ... با جنگ و دندان مبارزه کردیم ... میخواستیم به دنیا نشان بدهیم بدون غذا و بدون کار زندگی می‌کنیم فقط آزاد باشیم ". باز با " شما " گفتن شروع میکرد:

" البته امروز نمیتوانیم ادعا کنیم به آنچه می‌خواهیم رسیده ایم ... هنوز خیلی چیزها کسر داریم ... کارخانه لازم داریم ... راه‌های خوب می‌خواهیم ... آب بیشتر - بهداشت بهتر لازم است اینها را دیگر " شما " باید درست کنید ... شما جوانان کشور باید آینده مملکت را بسازید ... "

وقتی به کلاس دوم رفتم پدر خدا بیامرز من پرسید:

- وضع مدرسه چطور است ؟ ...
- بد نیست بابا ... خوب پیش می‌رویم ...
- تا بحال چه چیزهایی یاد گرفتی ؟
- دو تا شعر میهنی و یک سرود
- همه اش همین ؟
- یکی هم نداشتن کارخانجات و نداشتن آب و بهداشت و راه و ...

پدرم اخم هایش را توی هم کرد و پرسید:

— چرا درست نمی‌کنند؟

چون معلم دلیلش را نگفته بود خودم چاخان

کردم:

— بواسطه اینکه آدم نداریم ...

— پس تکلیف چی‌یه ... کی باید بیاد و اینکار

ها را درست بکنه؟

— (ما) بایستی در آینده درست کنیم ...

پدرم یکمرتبه از جا پرید و با عصبانیت گفت:

— ای پدر سوخته ... از صبح تا عصر میری

مدرسه و از این حرفها میزنی؟ اونوقت زورت میاد

برای خانه خودتان یک سطل آب از سر چاه بیاری!

از فردا باید مدرسه را ول کنی ... خانه من جای

بخورو بخواب نیست ... بتو چه مربوطه که برای

مردم کارخانه بسازی یا راه درست کنی؟ ...

خلاصه پدرم مرا بکارهای کشاورزی و شخم زدن و

باغبانی برد ... بقیه پدرها هم کم کم بچه هاشونو

از مدرسه بیرون آوردند و به سرکار بردند ... و همین

(ما) و (شما) گفتن آقا معلم اولی باعث شد که مدرسه قصبه

تعطیل گردید و حالا بعد از چندین سال قصبه ما مثل روزی که آن را از دشمن پس گرفتیم عقب مانده و خراب است نه راه داریم . . . نه آب نه بهداشت نه زراعت و نه صنعت . . . هیچ چیز نداریم . . .

پیر مرد ساکت شد و معلم جدید پرسید:

— از بچه های قصبه هیچکدام با سواد نشدند؟
کدخدا جواب داد:

— چرا پسر رجب قصاب دوره ابتدائی را تمام کرد و گفت: " پدر من میخوام بازم درس بخوانم و آدم بزرگی بشم . . . " رجب قصاب راضی نبود ولی عهدهٔ پسر نیامد . . . چند نفر هم پا در میانی کردند و رجب قصاب راضی شد پسرش بره مرکز درس بخونه شاید یکروز یک آدم حسابی بشه و بیاد بمردم قصبه خدمت بکنه . . . بعدها هم دو سه نفر دیگه به دنبال پسر رجب قصاب به مرکز رفتند . . . همه شون هم درس خواندند و حتی به مقام های بالا رسیدند اما چه فایده؟!!

معلم جوان که این حرفها را با قیافه ای متفکر گوش میداد پرسید:

- هیچکدام آنها به قصبه برنگشتند و به مردم

ایجا کمک نکردند؟

کدخدا با تاسف سرش را حرکت داد و گفت:

- چرا میآیند... هر سال موقع انتخابات

پیدا شوند میشه... میآیند اینجا یک عالم وعده های

شیرین به مردم میدهند. سخنرانی های مہیجی

میکنند "برای شما آب و بهداشت و کار تهیه خواهیم

کرد... راههای خوب میسازیم... کارخانه های

بزرگ میسازیم..." وقتی انتخابات تمام میشود

میروند و هیچکس روی آنها را نمی بیند... حالا آقا

معلم اگر شما هم آمده ای از همان حرف ها تحویل

بدهی و بگوئی "شما جوان ها چشم امید مملکت هستید

شما باید آینده این کشور را بسازید" و امثال اینها

بیخود زحمت نکش برگرد برو سرکارت به آنهائی که

ترا فرستاده اند بگو "کسی را بفرستند که بتواند

خودش اینکارها را انجام بدهد".

محمود نعلبند دنباله حرف های کدخد گفت:

"آقا معلم شما عصبانی نشوید منظور ما شما

نیستید در تمام این مدت هر کس که آمده است بجای

اینکه کاری انجام بدهد مثل توپ فوتبال ما را به دیگران پاس داده... اگر هر کدام یک مقدار از این کارها را انجام میدادند تا بحال خیلی وقت بود کشور ما بهشت برین شده بود..."

* * *

*

"مفت آباد"

مرد روی زمین کنار ساختمان خراب شده افتاده
گاهی غش میکرد و گاهی که بحال خود میآمد، با
ناله و شیون مردم را دور خود جمع کرده میگفت:

— زمین مال منه . ساختمان هم مال منه ، اینهم

سندش برای شکایت هم کلی دلیل دارم !

جائی را که یارو بنام "مفت آباد" نشانی میداد

یک آپارتمان شش طبقه بود .

— کی ویلای تابستانی منو خراب کرده ؟

— کی دستور داده ؟

— آخه چرا خراب کرده ؟

— معلومه که زیر کاسه نیم کاسه ای هست !

وقتی حرفش تمام شد و چشمش به ویلای خراب

شده چهل ساله اش خورد . دوباره غش کرد !

صاحب آپارتمان فوری روی مردی که غش کرده

خم شد :

— بلند شو برادر ، این دستور قانونه ! وقانون

اینطور حکم کرده !

و همینطور تسلی و دلداریش میداد که بهوش

بیاد .

— اشتباه بعدا " معلوم میشه ، داد و بیداد کردن

که درست نیست ، اصلا " مال دنیا چه ارزشی داره ؟

و ...

پلیسی که شاهد حرکات آنان بود گفت :

— من از حرفهای شما چیزی نمی فهمم یکی قضیه

را بطور مختصر تعریف کند ببینم چی بوده .

مردیکه میخواست صاحب ویلا را بهوش بیاورد :

— چشم آقای پلیس ، الان تعریف میکنم . واله ...

هنوز حرفش را شروع نکرده بود که مرد غشو !

فریاد زد:

- حرف نزن ... مقصر که هستی هیچی حالا

دروغی هم میکنی؟ آقای پلیس من تعریف میکنم:

پلیس:

- خیلی خوب هر کدومتون که کمتر دروغ میگه

تعریف کند!

مرد غشو شروع کرد به تعریف کردن:

- این ویلای خراب شده را که می بینید، چهل

سال قبل با چه زحمت و بیچارگی ای ساختم، وقتی

این ویلا را می ساختم هیچکس در اینجا نبود، گفتم

روی زمینی که از پدرمان بارث مانده یک ویلائی بسازیم

که هم اینجاها آباد شود و هم بچه هایمان که ۹ ماه

از سال را در خانه و آپارتمان های شلوغ شهر مرتب

در ناراحتی و کسلی هستند لااقل تابستانها سه ماه

در اینجا هر جور که دلشان میخواهد بدونند و تفریح

کنند. وقتی پیشنهادم را به خانم گفتم و قبول کرد

کار را شروع کردیم.

نقشه اش را از اروپا وارد کردم و در عرض کمتر

از یک سال یک ویلای یک طبقه ای به سبک فرانسوی ساختم.

یک باغبان هم آوردم که به علوفه ها و گل‌های باغچه رسیدگی کند .

بدین شکل تابستانها را در ویلای چون بهشت برین خود وزمستانها هم در خانه کوچک شهریمان میگذرانیدیم . بعد از چند سال تازه مردم سرازیر شدند !

هرکس خانه ما را میدید ارزان و گران نپرسیده دورزمینی را خط میکشید و تا سندش را میگرفت فوراً ساختمان میساخت .

یواش، یواش آب و برق و تلفن و خلاصه در مدت کوتاهی یک شهر بزرگی شد .

من این آقا را آنوقت شناختم ، تازه از آبادیش آمده بود و دربان آپارتمان کناری ما بود ولی مثل اینکه جای خوابی پیدا نکرده بود چون بمن گفت :

"آقایک خواهشی از شما دارم ! ویلای شما اکثر مدت سال را خالی است و توی این ویلا باین بزرگی فقط یک باغبان پیر می‌نشیند . خواستم خواهش کنم که اگر اجازه بدهید شبها هم من در زیر زمینش بخوابم " گفتم :

والله باید فکر کنم .

— لطفی کنید اجازه دهید من شبها جایی برای خواب داشته باشم در عوض منهم ویلای شما را از گزند دزد و ... حفظ میکنم وقتی هم تابستانها برای تفریح باینجا آمدید ، بکارهای بازار رفتن و خرید و ... شما میرسم هر جا که بگوئید برو ، میروم و هر کاری که بگوئید انجام میدهم .

گفتم .

— اجازه بده فکر کنم بعد بهشت اطلاع میدم .
هنوز وقتی برای فکر کردن پیدا نکرده بودم که فردای آن روز یک نفر دیگر آمده :

— حضرت آقا خواهشی از شما داشتم !

— بفرمائید خواهش میکنم .

خودش را معرفی کرد فهمیدم صاحب آپارتمانی در همسایگی من است .

گفتم :

— گوشم با شماست بفرمائید .

— خواستم در مورد آقا مصطفی دربان با شما

صحبت کنم ...

تا گفت:

"دربان" دیگر بقیه اش را حدس زدم!

— اینجا کسی را ندارد، غریب است، حتماً"

ملاحظه کردید که نه لباس خوبی دارد و نه پول و پله ای اگر در زیر زمین ویلایتان باندازه یک رختخواب باو جا بدهید خیلی ثواب دارد، راه دوری نمی رود از قدیم گفته اند: "انسانیت گم نمی شود" و ...

وقتی شب بخانه رفتم دیدم خانم میخندد، میرقص و خیلی خوشحال است، هی ناز میکند و غمزه میریزد! تعجب کردم، چون هیچکدام ما از این حرکتها بلد نبودیم! اگر چه جوونیم ولی با جوونهای امروزی مثالی هفت سنار فرق داریم!

شاید گفتنش خوب نباشد از روزیکه ازدواج کرده ایم تا الان اولین ناز را وقتی که لباس جدیدی میخواست به سرو رویم ریخت! دومی را موقعیکه به یک انگشتر برلیان احتیاج داشت تحویل داد! ولی دیگه این یکی را نمیدانستم واسه چیه!

دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

— خیلی خوشحالم که ویلا باین قشنگی داریم

ولی نمیدونم چرا دلم هی شور میزنه !
- چرا ؟

- چیزی نیست . . . همیشه زمستان را هم همین
جا باشیم و به شهر برنگردیم ؟
- ما باید آخر هر تابستان به شهر برگردیم ،
بچه ها مدرسه دارند .

- ولی من دلم شور میزنه !
- آخه چرا ؟ واسه چی ؟

- فکر میکنم که بعد از رفتن ما ویلا را آتش میزنند
یا خراب میکنند !
- باغبان که داریم . . .

- باغبان فقط یک پیرمرده ، یک بچه کوچک هم
از عهده اش بر بیاید ، چطور میتواند با دزدبها دست
و پنجه نرم کند ؟

- چرت و پرت نگوزن !

- خب شاید هم چرت و پرت باشه ولی خلاصه
این فکرها ناراحت میکنه !
منهم به شک افتادم و توی فکر فرو رفتم که
گفت :

— اقلا " اگر یک نفر دیگر را هم پیدا می‌کردیم
 که هم کمک باغبان باشد و هم موقع دعوا و ...
 باغبان تنها نباشد خوب میشد .
 فوراً " یاد مصطفی دربان افتادم که فقط باندازه
 یک رختخواب در زیر زمین جای خواب میخواست .
 گفتم :

— خانم هیچ ناراحت نباش . همین فردا صبح
 یکی را پیدا می‌کنم ، یعنی یک آدم غریبی است که
 بیچاره چند بار هم واسطه فرستاده فقط واسه خوابیدن
 شبها در زیر زمین باندازه یک رختخواب جا میخواست
 — آقا مصطفی است ؟ !

— تو دیگه از کجا میدونی ؟

اول زیر زبانی حرف زد و بعد هم نخود را از
 دهانش بیرون آورد .

نکنه واسطه ها پیش من می‌آمدند ، اول خانم
 ما را میدیدند ! بعد هم با راهنمایی ایشان مغازه ما
 را پیدا می‌کردند .

خلاصه کلام :

وقتی میخواستیم به شهر برگردیم ، آقا مصطفی

را بخانه آوردیم .

درست نمیدانم از این موضوع چقدر گذشت که
از باغبان ما نامه ای بدستم رسید !
" ارباب عزیزم هرچه زودتر خودت را برسان
مصطفی دربان کارش بالا گرفته اثاثیه اش را از ده
آورده از زیر زمین هم بیرون آورده و در اطاق مهمانی
سکونت داده ! "
گفتم :

— باید برم ببینم چی شده ؟

اما زخم ول کن نبود :

— عزیزم میخوام ازت یک خواهشی بکنم !

فوری دست انداخت دور گردنم .

— بگو ببینم چیه ؟

— نرو ویلا ! اگر هم رفتی به مصطفی چیزی نگو

شاید دلش بشکند .

— یارو نوشته اثاثیه هاش را آورده ورفته توی

اطاق مهمانی زندگی میکنه باید برم که اگر اینطوری
باشه ادبش کنم !

— مگه چه تقصیری داره !

— زیر زمین را ول کرده و رختخوابش را باطاق
 مهمانی آورده دیگه میخواستی چکار کنه ؟
 بیچاره زن از دنیا بی خبرم که آدم ها را نمی
 شناسه و هی اصرار میکرد که :

— نرو . . . نرو . . .

من همینکه خواستم داد بزنم :

— عزیزم یک ساعت خودت را جای او گذاشته
 بعد حرف بزن در این زمستان سرد و پر برف تو زیر
 زمین مرطوب میشه خوابیدی ؟ بالاخره ویلای به آن
 بزرگی خالی مانده بگذار این آدم فقیر بیچاره جای
 گرمی بخوابه مگه چی میشه ؟

یک کمی فکر کردم دیدم اونم حق داره شاید
 هوا که گرم شد دوباره سر جای خودش برگرده و بره
 توی زیر زمین .

ده شب از رسیدن این نامه گذشت که یک روز
 تلفن زنگ زد . . . گوشی را برداشتم باغبان پیر ما
 بود . بیچاره در تلفن التماس میکرد که :

— آقا فدات بشم زود خودت را برسان .

از دور سر و صدائی بگوשמ میرسید ، پرسیدم :

— اونجا چه خبره ؟

— آقا قیامت شده ! بیا ویلایت را تماشا کن !

— چی شده ؟

ویلای شما یک مسافرخانه ایلاقی شده ! آقا
مصطفی برای اینکه از تنهائی دلش تنگ نشه یک خانواده
هشت نفری را به ویلای شما آورده !!

— حالا این سرو صداها چیه ؟

— آقا مصطفی داره با برو بچه هاش بازی میکنه .
زنم که از موضوع خبر دار شد ناراحت شد و
گفت :

— دیگه این خیلی پرووئی است باید زود اقدام
کنیم .

— آره باید یک کاری بکنیم .

— باید یک راه حلی پیدا کنیم که هم آنها در
شهر غربت آواره نباشند و هم ویلای ما خالی نباشه
زنم نزدیکیهای صبح چاره را پیدا کرده من را
از خواب بیدار کرد :

— عزیزم فکری بخاطرم رسیده .

مثل عاشق ها جواب دادم :

— بگو عزیزم گوش میکنم!

— اگر یک کلبه ای گوشه ویلا بسازیم چطوره؟

— عزیزم ما که سگ و گربه ای نداریم کلبه برای

چی؟

— کلبه را میدهم آقا مصطفی ضمنا " ویلا هم

خالی نیست.

دماغم را از زیر لحاف بیرون آورده:

— نه، نمیشه!

— عزیزم دل منو نشکن. در مدت این چهل

سال من از توفیق یک خواهش کردم اونم قبول نمیکنی؟

حوب فکر کن یک آدمی که سوراخی برای خودش نمی

توانست پیدا کنه. اگر بیرونش کنیم با ۸ سرعائله

کجا بره؟

خلاصه طولش ندهم یکبار دیگر بحرف زنم گوش

کردم و از کیسه خودمان کلبه ای گوشه ویلا ساختم

بعد شنیدم که این آقا مصطفی دربان خیلی وقته که

کمک خواستن را کنار گذاشته و از همه آپارتمانها

مواظبت میکند و پول میگیرد و کلبه گوشه باغ را هم

به یک خانواده اجاره داده و کرایه اش را میگیره!

این اواخر چون کارهای من سخت و پیچیده بود . فرصت نکردم به ویلایم سری بزنم و وضع ویلایم را از همسایه که در شهر می دیدم می شنیدم . یکی میگفت :

— آقا مصطفی دربان را ندیدی ؟

— نه ، چه خبره ؟

— برای خودش یک ارباب شده ، از یک طرف درباری میکنه ! از یک طرف خانه و اطاق اجاره میده ! گاهی اوقات هم روی تاکسی کار میکنه . هنوز از گنجی این خبر مست بودم که دیگری میگفت :

— آقا مصطفی همان لباسهای کهنه را می پوشد ولی بزودی میلیونر میشود .
گفتم :

— شنیدم دو تا ماشین داره ؟

— چی میگی آقا این دو ماشین مال شش ماه پیش بود . حالا دو تا دیگه هم خریده و روی خانه اش را یک طبقه بالا آورده .

از وقتیکه به خانه پیلایم ام سه ده بودم

فهمیدم که آقا خانه خریده . یک طبقه هم روش ساخته
من و زنم می‌گفتیم :

— آخیش خیلی خوب شد ، خدا بیشتر بهش
بده ، بیچاره در زیر زمین و گوشه های باغچه خیلی
ناراحتی کشید !

وقتی نزدیکیهای بهار باغبان ما آمده بود پولش
را بگیرد حال آقا مصطفی را پرسیدم :

— خوب بگو ببینم آقا مصطفی خانه اش را
قشنگ درست کرده ؟
در جواب گفت :

— بیائید تماشا کنید ، شش طبقه بالا رفته !
— خودش ساخت یا اینکه ساخته خرید ؟
— البته همانطور که میدانستید اولش باندازه
یک لانه سگ بود .

— نزدیک ویلا ساخته ؟

— خیلی نزدیک . . . وارد ویلا که بشی تقریباً
بیست متر آنطرف باغچه .

تازه از خواب غفلت بیدار شدم ، پرسیدم :
— نکنه کلبه ای را که من براش ساختم وسعت

داده ؟ !

— آره آقا، آره، کلبه را شما برایش ساختید و اینهم ویلایش کرد! منم هرچه بشما خبر دادم شما هیچ اهمیتی ندادید. حالا هم دیگه خیلی دیر شده! خیلی از شما خواهش و تمنا کردم که از ویلایم بروم ولی قبول نکرد، ناچار بدادگاه شکایت کردم که: "روی ملک سندی من مفت آباد ساخته، خواهش میکنم دستور فرمائید خرابش کنند".

دادگاه حق را بمن داد.

وقتی خبر خراب شدن مفت آباد را شبانه با تلگراف شنیدم، کارهایم را نیمه تمام گذاشتم و به اینجا آمدم. و حالا می بینم بجای مفت آباد، ویلای من را خراب کرده اند!! و من از دست کسی که دستور خراب کردن ویلای من را داده شاکی هستم.

آقا مصطفی دربان که صاحب ویلای خراب شده را دلداری و تسلی میداد گفت:

— حضرت آقا جلوی ضرر را از هر کجا که بگیری منفعت است، بیا تو از این شکایت خودت دست بکش اینهمه ویلا، ویلا میگفتی آخه اون ویلا بود؟ یک

مفت آباد یک طبقه ای که بیشتر نبود !
 اکیپی که برای خراب کردن آمده بودند یک
 نگاهی به ویلای تو کردن و یک نگاه هم به آپارتمان
 شش طبقه ای من ! بفکر افتادن که کدام یکی مفت
 آباد است ؟

از این جهت کوچیکه را خراب کردند . حالا
 تقصیر منه ؟

تو شکایت و فلان را بگذار کنار بگو ببینیم خسارت
 این خرابی چقدر میشه ؟
 پلیس تصمیم گرفت این دو نفر را به کلانتری
 ببرد .

شاکی که عقب مانده بود ، آهسته ، آهسته و
 ناله کنان و اعتراض وار سخنانی زیر لب میگفت که
 پاسبان محافظش گفت :

— آقا میشه منم یک خواهش از شما بکنم ؟

— منکه بیچاره شدم چی یه ؟

— این کاری نیست که در دادگاه یا کلانتری

حل شود اجازه بدهید در روی این زمین شما منم
 یک مفت آبادی بسازم !

اگر بعد از دو سال ویلای او در کنار مفت آباد
من مفت آباد نشد و اکیپ های بازرسی مال او را
خراب نکردند یک تف بنداز تو صورت من !! یا الله
قبول کن ... هم یک غریب را صاحب خانه کردی و
هم انتقامی از این بس وجدان میگیری !!!



اول «راه» و بعد دموکراسی

- برادر جان اگر می‌خواهید ترقی کنید اول "راه" بعد دموکراسی.
- درست می‌فرمائید راه هم لازم است ... دموکراسی هم لازم است.
- نه ... اول راه ... وقتی جاده‌ها درست شد بقیه درست می‌شود ... اگر راه نباشد دموکراسی از کجا بآن منطقه می‌آید؟ آه‌ها؟!
- البته صحیحه عرض کردم ... هم راه ... هم دموکراسی ...

— ز جانم . . . نه عزیزم . . . راه بر همه چیز
مقدم است . . . اگر راه نباشد دموکراسی به درد نمی
خورد .

— بنده هم با نظر جناب عالی موافقم منتهی عرض
میکم مملکت همه چیز میخواهد . . . راه نقشه . . .
برنامه . . . همه چیز با هم ، اینطور نیست ؟

— نه . . . هیچ چیز نمیخواهد . . . فقط راه لازم
است ، وقتی راه نشد همه **صفر** است . مدنیست .
آزادی — زراعت — صنعت — تجارت — عدالت همه
بستگی به راه دارد بتوان جاده خوب ، پدر مرا در
آورده و بیچاره ام کرده و بدون اینکه یک قروش داشته
باشم به غربت افتادم . زن و بچه ام تنها ماندن
خانه و زندگی ام از دستم رفته . . . تمام اینها بخاطر
نداشتن راه داده است . . . در ولایت مازمستان هاهشت
نه ماه ، بلکه ده ماه طول میکشه . . . در این مدت
برف روی زمین هست وقتی هم برف ها آب شد راه ها
را آب میگیره . . . و همیشه از جاده ها عبور کرد ، در
تمام این مدت ما از دنیا بی خبر هستیم . . . تیرهای
تلگراف زیر برف میماند و سیم ها پاره می شود ، از

تلفن که هیچ آن را دیگر کنار بگذار . . . نامه ها گاهی
 دوسه ماه پشت برف میماند . . . روزنامه ها ماهی یک
 بار میرسد ! . . . خلاصه زمستان ها ما از نرخ ها .
 تصمیم دولت قوانین جدید بی خبریم و چون راه
 نداریم از عدالت و تجارت و صنعت اطلاع نداریم ! . . .
 و همین موضوع باعث در بدری من از ولایت و خانه
 خرابی ام شد . . .

توی ولایت ما یک (مسلم آقا) هست . . . سواد
 درست و حسابی ندارد ، ولی پروفیسور و متخصص مسائل
 اجتماعی است . . . اینهم یکنوع استعداد خدادادی
 است . . . مسلم آقا یک خواهری دارد به اسم ام کلثوم
 این زن در حدود سی سال از برادرش بزرگتر است
 سه تا شوهر کرده و هر سه را با دست خودش توی گور
 گذاشته ا هشت تا بچه از شوهرهای مرحومش دارد . . .
 مسلم آقا (قیم) این بچه هاست و نصف بیشتر عمرش
 صرف رسیدگی بکار اختلاف این بچه ها و آرام کردن
 فامیل های جورواجور بچه هاست ا که هیچکدام از
 سه فامیل حاضر نیستند حرف دیگران را قبول کنند !
 با این همه گرفتاری یکروز پیش من آمد و گفت :

– میخوامم برم توی یکی از حزب‌ها اسم بنویسم
خیلی تعجب کردم و پرسیدم:

– چطور شد که باین فکر افتادی؟!

– از دست بچه‌ها ذله شدم... نان دادن
یازده سرآدم کار خیلی مشکلی یه... مجبورم برم
توی حزب خداوند گناهانم را می‌بخشد!...

مسلم آقا آدم خوب و سرزیری بود... دیدم
حق داره و چاره‌ای نیست... گفتم:

– منم بخاطر تو میام تو حزب... شاید دو
تائی به یک جایی برسیم...

با هم دست برادری دادیم و داخل سیاست
شدیم مسلم آقا از درد زندگی و من از درد تجارت
شروع به حزب بازی کردیم. با عنایت خداوند (مسلم
آقا) را به وکالت مجلس انتخاب کردیم... موقعی
که به مرکز میرفت بمن گفت:

– اگر خواهرم را شوهر میدادم بارم خیلی سبک

میشد!

ام کلشوم در حدود شصت سال داشت... با
خنده جواب دادم:

— برادر زن شصت ساله را با هشت تا بچه کی میگیره ؟ ! تو چرا اینحرف را میزنی ؟
لبخند تلخی زد :

— دوست عزیز تو که از اصل ، ماجرا خبرنداری
خواهرم برای شوهر شب و روز مرا سیاه کرده دائم ورد
" من شوهر میخوام " گرفته !

سرم را پائین انداختم و گفتم :
— ممکنه یک کسی پیدا بشه و بخاطر اینکه تو
وکیل شدی با خواهرت عروسی کنه !
آرام دستی به شانهام زد و دوستانه و با التماس
گفت :

— رفیق عزیز تو خیلی برای موفقیت من زحمت
کشیدی . اینکار را هم به خودت میسپارم ! یک جوری
درستش کن . . . تا عمر دارم ممنونت میشم .

— اختیار داری برادر . . . این فرمایش ها چی
یه ؟ من حاضرم بخاطر تو جانم را هم فدا کنم .
مسلم آقارفت و نجات پیدا کرد ، اما من گرفتار
شدم . علاوه از کارهای تجارتي خودم کار بچه ها
و شوهر پیدا تر . برای ام کلثوم هم به گردن من

افتاد. بهر زحمتی بود کارها را می گذرانیدیم تا اینکه یکروز خبر تازه ای به گوشمان خورد... روزنامه هائی که از مرکز رسید عکس مسلم آقا را چاپ کرده و نوشته بودند "مسلم آقا وزیر شده!"

ام کلثوم وقتی این موضوع را شنید گفت:
— داداش من لیاقت بالاتر از اینها را داره...
حالا می بینی به کجا ها میرسه!...

وزیر شدن مسلم آقا مثل کلیدی بود که قفل بخت ام کلثوم را باز کرد بمحض اینکه این خبر منتشر شد سی چهل تا خواستگار پشت در خانه ام کلثوم صف کشیدند. دیدم مرغ سعادت داره از دستم فرار میکنه و اگر من نگیرمش یکی از رنور او را از چنگم در میاره...

زن بیست ساله ام را ~~طرح~~ دادم و با ام کلثوم عروسی کردم... شوهر خواهر یک وزیر بودن کار کوچکی نیست... کدام دری بروی من بسته میشد؟...
تلگرافی برای مسلم آقا زدم وزیرش بنام شوهر خواهرت امضاء کردم... منتظر ماندم جواب تلگراف برسد تا دست بکار بشوم و هر کجا یک صندلی خالی

دیدم تصاحب کنم . حالا من شوهر خواهر یک وزیر بودم و تمام کارهای منطقه میبایست زیر نظر من و با صلاحدید من انجام شود و کسی بدون مشورت با من آب نخورد .

از این میان یک ماه گذشت نه تلگرافی ... نه تلفنی ... نه نامه ای ... هیچ خبری نبود ! یکروز صبح که از خانه بیرون آمدم ... دیدم همه بمن نگاه میکنند و میخندند ... تعجب کردم توی دلم گفتم : " چی شده ؟ ... چه اتفاقی افتاده ؟ ... " اعصابم داشت خرد میشد یگراست به محل حزب رفتم ... دوستان و همکاران حزبی هم از دیدن من بخنده افتادند .

پرسیدیم :

— چه خبره ؟ ... به چی می خندین ؟
آن روز ، روزنامه ها رسیده بودند یکنفر روزنامه ای را جلوی من باز کرد دیدم با خط درشت نوشته است :

" مسلم آقا را از حزب اخراج کردند ! " متن خبر را که خواندم معلوم شد همانروز که من با ام کلثوم

از دواج کرده ام مسلم آقا را از حزب بیرون انداخته اند و من بیچاره از حول حلیم توی دیگ افتاده ام . زن بیست ساله و جوانم را طلاق داده و ام کلثوم شصت ساله با هشت تا بچه و بال گردنم شده است . برای قرار از دست ام کلثوم بعنوان عدم سازش به دادگاه شکایت کردم و برای اینکه کارهای تجارتي من خراب نشود به چند نفر از رفقا که در استانبول بودند تلگراف زدم تحقیق کنند به بینند کدام حزب برنده می شود بمن خبر بدهند تا توی آن حزب بروم ! ! . . .

توی منطقه ما سه تا حزب بیشتر از بقیه فعالیت میکردند ، حزب " کرامت " حزب " سلامت " و حزب " شهامت " .

پس از چند روز جواب رسید حزب سلامت جلو میرود و وضعیت خوبست فوراً " از حزب خودم استعفاء دادم و رفتم توی حزب سلامت . . . کارهایم که داشت خراب میشد دوباره بحال عادی برگشت این کار سیاست است مثل فرفره . . . میچرخد . . . من برای حزب سلامت فعالیت میکردم و کلی برای پیشرفت کارها پول داده بودم که بعد از دو سه ماه باز هم روزنامه ها

یکجا رسید... از دیدن روزنامه ها دود از کله ام بلند شد " ای داد بیداد تکلیف چی یه " کار عوض شده و مسلم آقا دوباره رویکار آمده بود... خدا را شکر موضوع دادگاه طلاق تمام نشده بود. فوراً " با ام کلثوم آشتی کردم و به حزب اول برگشتم دوباره با دوستان مرکز روابط صمیمانه ما برقرار شد هر روز خبر میرسید: " تا کسی نفهمیده زمین های فلان منطقه را بخر که جاده اصلی از آنجا عبور میکند! " " فلان کارخانه را دولت میخواهد بفروشد فوری اقدام کن! ... "

" فلان کبار را بکن و یا فلان معامله را انجام بده " و از این نوع کارها روز به روز سرمایه من زیاد میشد و کارها را بروفق مراد بود تا اینکه طبق دستور رفقا زمینی را که دولت تصمیم داشت در آن منطقه کارخانه بزرگی بسازد به قیمت زیادی خریدم... مدتی منتظر ماندم تا تصمیم دولت ابلاغ شود و به قیمت خوب بفروشم... در این مدت چه نقشه هایی برای سود سرشاری که از این معامله نصیبم میشد کشیدم. چه خواب های پلائی میدیدم خبری از دولت نرسید

یکتفرا به مرکز فرستادم وقتی که باهزار زحمت رفت و برگشت و خبر آورد معلوم شد همان روزها رفقا تلگراف زده اند که تصمیم دولت عوض شده و معامله زمین را انجام ندهم . اما تلگراف در (راه) مانده و بدست من نرسیده زمینی را که متری سیزده لیسه خریده بودم با زحمت به متری سه لیسه فروختم تمام ثروتم روی این معامله از بین رفت و داشتم ورشکست میشدم در مقابل اعتراض من رفقا توصیه کردند حبوبات بخرم . و گفتند : دولت تصمیم دارد نرخ ها را بالا ببرد با اعتباری که داشتم وام زیادی گرفتم و هر چه حبوبات در بازار بود خریدم و انبار کردم منتظر بودم تصمیم دولت برای ترقی نرخ اعلام شود و تلافی ضرر زمین ها را در بیاورم که تلگرافی بدستم رسید تاریخ تلگراف بیست روز پیش بود و رفقا خبر داده بودند " هیچ نوع جسی نخرم و دست نگهدارم چون دولت بزودی مقدار زیادی حبوبات از خارج وارد میکند " .

از خواندن تلگراف حالم بهم خورد و راهی بیمارستان شدم هنوز شفا نیافته بودم که اجناس

در خواستی دولت وارد شد و نرخ حبوبات یکدفعه
نازل کرد. . . . اجناس را به نصف قیمت فروختم با
اینحال نتوانستم حساب طلبکارها را بدهم. مدتی
خودم را مخفی کردم و در صدد بودم مخفیانه از
ولایت فرار کنم. . . منتظر باز شدن راه بودم که روزنامه‌ها
رسید و معلوم شد اجناس وارداتی خیلی گران تمام
شده و تقریباً "دو برابر محصول داخلی بوده و دولت
اجازه تخلیه به کشتی‌ها نداده و آنها را برگشت داده
است و بهمین جهت قیمت حبوبات در بازار تا سه
برابر قیمت سابق افزایش یافته و اگر من زودتر از این
موضوع با خبر میشدم نه تنها ورشکست نمیشدم و
مجبور به فرار نبودم سرمایه‌ام هم زیاده‌تر میشد. . .
ام کلثوم هم که متوجه شد وضع من خرابست
تقاضای طلاق به دادگاه داد و از طرفی مسلم آقا هم
از اینکه من حزبم را عوض کرده‌ام با خبر شد. . .
ما از حزب اخراج کردند. . .

اگر راه بود تلگراف و تلفن و روزنامه‌ها سروقت
میرسید این جریان‌ها اتفاق نمی‌افتاد. عدالت و
تجارت و دموکراسی را با هم داشتیم اما حالا هیچکدام

را نداریم ... تمام بدبختی ها بخاطر نداشتن راه
سر من آمد و از شهر و دیارم فرار کردم ...

* * *

*

کار چاق کن!...

مدتی بود بیکار بودم... بهر دری میزدم کاری پیدا نمیکردم... یکروز که توی قهوه خانه نشسته بودم و ورد "وای چه کنم" گرفته بودم یکی از مشتری های قهوه خانه دلش بحالم سوخت پرسید:

— چته اینقدر ناراحتی؟! —

وقتی درد دلم را براش تعریف کردم شانه هاشو بالا انداخت و گفت:

— اینکه غصه نداره بیا وردست من بشو... —
— که چکار کنیم؟! —

— کار چاق کنی!

منم اولش مثل شما " جا " خوردم ... ولی
" استادم " که فوت و فن کار و درآمد سرشارش را برایم
شرح داد و قبول کردم ... و گفتم: " چه کاری از
این بهتر! ... زحمت کم و درآمد زیاد! "

چون هوش و حافظه خوبی دارم دستورهای
استاد را خیلی زود یاد گرفتم بقیه اش بسته به استعداد
خودم بود .

کار چاق کن ها توی هر اداره ای یک " رابط "
دارند تامه و حق و حساب را بگذار روی میزش و برو
بعد از یک ساعت برگرد و کار را تمام شده تحویل
بگیر .

اولین کار را که استاد برای من گرفت مربوط به
اداره دارائی بود ، یکنفر که از ولایت آمده بود راه
و رسم ادارات را بلد نبود حاضر شد **چهل** لیره بما
بده کارش را درست کنیم . کارش **ظاهرا** " خیلی ساده
بود ... گرفتن اجازه نامه حمل کالا از گمرگ به مرکز ...
بطوری که استادم گفت: " پانزده دقیقه هم کار
نداشت ... یک حق قانونی بود من میبایست پرونده

و اوراق مربوطه را ببرم وسیله حسن آقا که " رابط " ما بود رد کنم . . .

پرونده را زیر بغلم گذاشتم و بطرف اداره دارائی راه افتادم . ترس از اینکه نتوانم اینکار ساده را انجام بدهم سراسر وجودم را فرا گرفته بود . . . از طرف دیگر چهل لیره ای که با انجام اینکار عایدم میشد بمن نیرو میداد و یک حس اعتماد در روح و قلبم راه مییافت . . .

با قدم های محکم از پله ها بالا رفتم . . . پرونده و حق مربوطه را به حسن آقا دادم و پیغام استادام که مرا معرفی کرده بود رساندم . حسن آقا با خوشروئی حرف های مرا گوش داد و گفت :

— برو سه ربع دیگه بیا جوابشو بگیر . . .

رسیدوار و خوشحال از اداره دارائی بیرون آمدم به قهوه خانه ای که پشت اداره دارائی قرار دارد رفتم تا با خوردن دو سه تا چائی هم خستگی در کنم و هم وقت بگذرد و کارم آماده شود . . . چائی ها را که خوردم و خستگی یم که

رفع شد و آن هیجان و ناراحتی از بین رفت به ساعتم نگاه کردم پنجاه و پنج دقیقه می گذشت . . . با خودم گفتم : " تمام شده برم بگیرم . . . " بسرعت از پله ها بالا رفتم . . . حسن آقا توی اتاقش نبود . . . از اوراق هم اثری نبود . اداره دارائی هم بقدری شلوغ بود که آدم سرسام می گرفت ! . . . از کارمندی که پشت میزش خمیازه می کشید پرسیدم :

— حسن آقا کجا رفته ؟ !

یارو جوابم را نداد . . . بلند شد و از اتاق بیرون رفت . . . از ترس اینکه اولین چهل لیره از دستم برود و دشتم کور بشود تنم به لرزه افتاد . . . از اتاق رفتم بیرون از مستخدمی که توی راهرو نشسته بود پرسیدم :

— حسن آقا کجاس ؟

— ماموریت داشت رفت بیرن . . .

— قرار بود کار مرا تمام بکنه . . .

— لابد انجام داده . . .

— چیزی روی میزش نیست . . .

— پرونده و اوراق را که با خودش نبرده . لابد

به قسمت مربوطه اش فرستاده

— از کی بپرسم ؟

— وقتی میره بیرون کارها شو به خانم "خندان"

میده ... برو از اون بپرس ...

توی یک ساختمان سه طبقه که مردم مثل مور و
ملخ برای پرداخت مالیات و انجام کارها رفت و آمد
می کنند کارمند زن و مرد بقدری زیاده که آدم به
آسانی نمیتونه کسی را پیدا بکنه ... از همان طبقه
اول اتاق به اتاق سرکشیدم و نشانی خانم خندان را
گرفتم ... گمان میکردم خودش هم مثل اسمش خندان
است اما توی آنهمه زن یکنفر را که خندان باشه پیدا
نمی کردم ...

بالاخره در طبقه سوم چشمم به جمال خانم
خندان روشن شد ، اما ایکاش او را ندیده بودم . اگر
مسابقه زشتی و بدترکیبی در دنیا انجام میگرفت خانم
خندان بدون شک مقام اول را بدست می آورد ... لب
های ضخیم و افتاده چشم های کوچک و گود افتاده
صورت درشت و استخوانی ، رنگ پوست قهوه ای لک
دارا موها وز کرده و کوتاه ... گردن اصلا " نداشت .

شانه بزرگ و پشت قوز کرده و ...

بهرزحمتی بود خودم را کنترل کردم و موضوع را به ایشان گفتم خیلی کوتاه و مختصر جواب داد:
- من رد کردم!

- از اینجا به کجا میره؟

- برید پهلوی آقای "سفید رو"

از ترسم جرات نکردم بپرسم آقای "سفید رو" کی یه و در کدام قسمت کار میکنه.

دوباره شروع کردم به پرس و جو تا آقای "سفید رو" را پیدا کنم ... اگر مستخدم اولی را ندیده بودم . باید حالا ... حالا ... بگردم ... تا مستخدم مرا دید پرسید:

- پسر باز که تو داری دور خودت میچرخي؟!
جریان را بهش گفتم ... خندید و جواب داد:

- لازم نیست دنبال آقای سفید رو " بگردی

اینه ها جلوت ایستاده ...

با تردید پرسیدم:

- کدام یکی یه؟!

پس گردنم را گرفت و بطرف جلو " هل " داد
کنار دیوار یکنفر مرد بلند قد سیاه سوخته ایستاده
بود و قیافه اش عینهو کاکا سیاه های قدیم ... توی
صورتش فقط دو تا چشم براق دیده میشه بقیه مثل
قیر سیاه بود! بالاخره هرچی میخواد باشه مثلاً
که ریش من توی دست اون گیره! ... تعظیمی کردم
و پرسیدم:

— قربان کار بنده خدمت شماس؟

— من رد کردم ...

— کجا رفته قربان؟

— نمیدانم ... بهتره برید از آقای " تنبل
نژاد " بپرسید:

دوباره برای پیدا کردن " تنبل نژاد " راه
افتادم، اما نمیدانستم این بابامرده ... یا ...
نه ... مستخدم دنبال کارش رفته بود ... مرد کاکا
سیاه هم تو اتاقش نبود معطل مانده بودم از کی
سؤال کنم ... تمام جرات و جسارتم را جمع کردم
و از آقای که پشت میز چرت میزد پرسیدم:

— تنبل نژاد کی یه ...

از خواب پرید و چنان چشم غره ای بمن کرد
 که از ترس عقب عقب رفتم ... دیدم فایده ای ندارد
 برگشتم پیش مستخدم اولی و از او نشانی " تنبل
 نژاد " را پرسیدم .

خندید و گفت :

— برو طبقه دوم اتاق چهارم دست راست

اونجاس .

بسرعت رفتم طبقه دوم ... به اتاقش که رسیدم
 گفتند : " رفت اتاق پهلویی " رفتم اتاق پهلویی
 گفتند : " رفت اتاق روبرو ... " رفتم اتاق روبرو
 گفتند : " رفت طبقه بالا ... " دویدم طبقه بالا
 گفتند : " رفت طبقه هم کف ... " مثل برق از پله ها
 سرازیر شدم ... مستخدم اولی گفت :

— بیخود زحمت نکش نمیتونی او را بگیری .

— پس چکار کنم ؟

— برو بایست جلوی در اداره وقتی میخواد بره

ناهار بخوره ممکنه بتونی او را بگیری والا تا آخر
 وقت اداره باید صبر کنی ! ...

موقع صرف ناهار جلوی در او را گرفتم اما از

پرونده من خبر نداشت . خسته و کوفته پیش (استادم) برگشتم و گفتم :

— داداش اینکار به درد من نمیخوره .

با تعجب پرسید :

— چرا ؟ ! ...

— هوش و عقل من با کارهای اداری جوردر

نمیاد . همین والسلام ...

دستور داد برای من کمی شیرینی و چائی آوردند

وقتی کمی آرام گرفتم گفتم :

— نتیجه هرکاری که همان روز اول بدست آدم

نمیرسه ... هر کاری زحمت داره ... و پشتکار لازمه

آدم نباید زود خسته بشه ... اگر این اخلاقت را

ترک نکنی تا آخر عمر کلاحت پس معرکه اس ... بلند

شوباهم بریم ببین من چطور کارها را درست میکنم ...

بعد از این یاد بگیر ... ظرف پنج دقیقه کار را تمام

میکم اگر یک ثانیه بیشتر طول کشید صد لیره بهت

میدم ...

با هم رفتیم اداره دارائی ... من میخوامستم

بسرعت از پله ها بالا بروم (استاد) بازوی مرا گرفت

و نگهداشت :

— هیچ عجله نکن .

آرام آرام از پله ها رفتیم بالا . جلوی در
اتاق حسن آقا ایستاد و پرسید :

— جای حسن آقا کی کار میکنه ؟

— خانم خندان

سرش را حرکت داد ... نگاهی به اطرافش
انداخت ... کارمندها را از زیر نظر گذرانید . خیلی
آرام و خندان بطرف زن اخموئی رفت و گفت :

— سلام خانم خندان ... پرونده شماره (فلان)
را که صبح به (حسن آقا) دادم خدمت شما فرستاده
ممکنه بفرمائید کجا فرستادید ؟

خانم خندان بدون اینکه بماند نگاه کند دفتر را
باز کرد و عقب شماره گشت و گفت :

— پیش آقای سفید رو رفته .

از اتاق آمدیم بیرون (استاد) گفت :

— دیدی چقدر زود پیدا کردم .

پرسیدم :

خانم خندان را از کجا شناختی ؟

خندید و جواب داد :

— این جزء اسرار کار ماست . . .

یکراست رفتیم پیش همان (کاکاسیاه) استاد خیلی خودمانی سلام داد و گفت :

— به به . . . حال شما چگونه آقای " سفیدرو " ؟

بعد جریان پرونده را پرسید و فوری جوابش را گرفت :

— پیش آقای " کامل خان " است .

(استاد) کمی بفکر فرو رفت و پرسید :

— کدام کامل خان ؟ ! . . .

— کامل بی مو ؟ ! . . .

استاد مثل اینکه فوراً " طرف را شناخت دست

مرا گرفت و کشید . داشتم از نگرانی میترکیدم گفتم :

— اینها را که شما قبلاً " ندیده اید از کجا

میشناسید ؟ !

جواب داد :

— این جزء اسرار کار ماست .

یکراست رفتیم پیش کامل بی مو . . . یارو سر

و صورتش مثل فرش های پاک نشده پر از مو بود .

استاد مثل دوستان چند ساله بطرف او خم شد و گفت:

— خسته نباشی آقای بی مو ... پرونده‌ی ما خدمت شما؟

بمحض اینکه اسم و شماره پرونده را گفت ... آقای بی مو جواب داد:

— فرستادم پیش عصمت .

— کدام عصمت ؟

— عصمت پشمنی ...

استاد رفت بطرف انتهای راهرو پرسیدم :

— عصمت را میشناسی ؟

— نه ... نمیشناسم ...

پس چطور میخواهی پیدایش کنی ؟

استاد لبخندی زد و جواب داد :

— این جزء اسرار کار ماست .

استاد یگراست بطرف مردی که سرش طاس بود

و یک مو توی صورتش نبود رفت و گفت :

— خسته نباشی آقای " پشمنی "

پرونده ای را که ما دنبالش می‌گشتیم جلوی

آقای عصمت پشمنی بود فوراً "امضاء کرد و به دست ما داد .

وقتی از اداره خارج میشدیم از (استاد) پرسیدم :

— بالاخره نگفتی این اسرار کار چی یه ؟

استاد خندید و جواب داد :

— نشنیدی از قدیم گفتن " برعکس نهند نام زنگی کافور " توی این دنیا خیلی کارها برعکسه توی دهات اسم کورها **عینعلی** است کچلها زلفعلی و چلاقها **قدمعلی** هستند توی شهر هم همینطوره خیلیها هستند که نان اسم و رسمشان را میخورند . . . اینقدر تو خالی و بیسواد هستند که بقدر یک بچه مکتبی هم سواد ندارند . اما اسم و رسم و تیترو عنوان آنها را یک کامیون بزحمت میکشه

حق با استاد من بود وقتی به اسرار کاری پی بردم فهمیدم چرا ارباب رجوع بما مراجعه میکنند بیچاره ها بقدری شهر به شهر میگردند و اسم های عجیب و غریب می شنوند که گیج و منگ میشوند و از ناچاری دست به دامن " کارچاق کن " ها میزنند . . .

دعوای دلمه با دمجون

در سال ۲۸۲۸ توی "مارتی فیلکا" که یکی از کشورهای جنوبی قاره (دالاشیکا) می باشد گوینده حزب مخالف اینطور میگوید .

"هموطنان محترم! همشهریان عزیز!
امروز در کشور ما دعوای (مهمی) مطرح است .
این دعا مسئله (دلمه بادمجون) می باشد .

برای رسیدن به ردیف کشورهای متمدن و مرفعی جهان بستگی به آن داره که سر سفره هر کدام از هموطنان عزیز مقدار زیادی دلمه بادمجون موجود باشد اگر دعوای دلمه بادمجون در مملکت حل شود ، آنوقت می بینید که با سرعت معجزه آسائی در کشورمان بزرگترین اکتشافات شروع خواهد شد .

اگر به کشورهای مرفعی جهان نگاه کنیم مردم هیچیک از این کشورها ناراحتی دلمه بادمجون را ندارند

چرا که آنها دعوی دلمه بادمجون خودشان را خیلی وقت است حل کرده اند .

" هموطنان محترم ! همشهریان عزیز :

نظر حزب ما با گرفتن آرای پر قیمت و با ارزش شما غیر از اینکه از راه قانونی قدرت مملکت را بدست بگیرد چیز دیگری نیست .

اکنون که در این میدان تعداد یکصد و هیجده هزار و چهارصد و نود و سه نفر هموطن اجتماع کرده اید ارشفا سؤال میکنم :

— آیا دلمه بادمجون میخواهید ؟

یکدفعه میدان از صداهای " میخواهیم میخواهیم " . . . میخواهیم " پر شد !

— باید هم بخواهید ! حتما " هم میخواهید ! مدتها بود که میخواستید ! ما هم یک روز دلمه بادمجون را که حق ماست میگیریم .

— ما دلمه بادمجون میخواهیم

" همه با یکصدا " فریاد کشیدند :

" " میخواهیم میخواهیم . . . " .

— چقدر میخواهید ؟

— نغری یک بشقاب باشه! کافیه!

— هموطنان این . را بدانید که نغری یک بشقاب کافی نیست ، من از روی این کرسی خطابه بجان مقدس مادرم سوگند میخورم هر وقت حزب ما بقدرت رسید به هر گدام از هموطنان یک قابلمه دلمه بادمجان بدهم! بعد از آن هم هیچوقت شما ها را در ناراحتی یا کمبود دلمه بادمجون نخواهیم گذاشت و مدام دلمه بادمجون را در سر سفره ها یتان بحد کافی خواهید دید!

وقتی بقدرت رسیدیم از اینکه روی حرف خودمان ایستاده ایم و به قول و وعده هائی که به شما داده ایم عمل کرده ایم و ثابت قدم بوده ایم تعجب خواهید کرد! حاضرین در میدان با کف زدنهای شدید و گفتن کلمات :

" صحیح است " " بله " " باید حل کنیم "

سخنان رئیس حزب را تأیید کردند .

* * *

در سال ۲۸۲۹ گوینده حزب دولت کشور (مارتی فیکا) اینطور میگفت :

عزیز نسین

۷۷

" هموطنان محترم! همشهریان عزیز! "

مخالفین ما بدون هیچگونه دلیلی دعوای دلمه بادمجان را بمیان کشیده اند و اغتشاشی در کشور راه انداخته اند البته شما خوب میدانید که ملت ما امروز در یک وضع وحالتی است که دلمه بادمجون را نمی توانند هضم کنند!

مقصود مخالفین خیلی واضح است ، آنها میخواهند با خوراندن دلمه بادمجون به مردم آنها را به شکم درد مبتلا سازند! تاسر آنها به درد شکم مشغول شده خودشان را بقدرت برسانند!

نظر ما این است مردم را به درجهای برسانیم که لایق هضم دلمه بادمجون باشند!

بله زحمات شبانه روزی ما فقط برای همین موضوع است ، وگرنه ما هیچوقت چشم به کرسی صدارت نداریم! وقتی مردم لیاقت هضم دلمه بادمجون را پیدا کردند آنوقت ما هم برای نشستن روی کرسی صدارت البته دلمه بادمجون درست میکنیم! ولی اگر الان بخواهیم دلمه بادمجون را بخوریم . از شما سؤال میکنم :

— آخرش بکجا میکشد ؟

همه با یکصدا :

" بجای بدی میکشدا دل درد میگیریم . . . "

" ای هموطنان محترم : دلمه بادمجون در معده شما
گیر میکند ، نمی توانید آن را هضم کنید ، آخه
دلمه بادمجون خوراک سنگینی است ، دل درد
میگیرد ، ما هیچوقت راضی نیستیم یکی از هموطنان
عزیز و محترم ما دلش درد بگیرد ، برای اینکه دل
درد هموطنان ما ، عینا " دل درد خود ماست !

* * *

در سال ۲۸۳۵ گوینده حزب مخالف مرکزی فارمی تیکا ،
اینطور میگوید :

" هموطنان عزیز :

حزب مقتدر نمی خواهد بفهمد که فکر ملت ما از هر
لحاظ آماده شده است مرتب در سخنرانیهایشان
میگویند :

" هنوز ملت لیاقت دلمه بادمجون خوردن را پیدا
نکرده "

میخواهند خورشید را با گل بپوشانند ، روی حقیقت ها

سروش میگذارند . هموطنان :

خورشید هیچوقت با گل پوشیده نمی شود ! بقول آنها :

" گویا ملت نمی تواند دلمه بادمجون را هضم کند "

" قهقهه قهقهه ... " چه حرفهای حنده آوری ! "

- اجازه میفرمائید کمی آب بخورم ؟
همه صدا :

" خور خور خور "
" خیلی متشکرم . "

" عافیت باشه " " نوش جان " " گوارای وجود ... "
" متشکرم ممنونم "

هموطنان محترم ! عزیزان !

صدا از همه طرف میدان بلند میشود :

" بله بفرمائید گوش میدهیم "

- به بادمجونهای مبارک این سرزمین قسم نمیگذارم

کسی حرف بزند ، تصمیم ، تصمیم شماست ، خواهش میکنم بگوئید با صدای بلند بگوئید : آيا شما نمی توانید

دلمه بادمجون را هضم کنید ؟

باز هم صدای حاضرین در میدان بلند میشود :
 " این غیر ممکن است البته که هضم
 میکنیم "

— منم میدانستم که هضم میکنید . . . هیچ شکی
 نداشتم

ای ملت زحمت کش شما امروز دلمه بادمجون که سهل
 است ، دلمه کدو ، دلمه گوجه فرنگی ، دلمه فلفل ،
 دلمه کلم چه با روغن زیتون و چه با روغن قیمة حتی
 دلمه برگ مو و دلمه ماهی را هم هضم میکنید .
 آیا هضم نمی کنید ؟

باز هم همه با یکصدا فریاد می کشند .
 " اگر پیدا کنیم هضم می شود ! ! "

" شما ها تاکنون هر کدام از این دلمه ها را که
 قورت داده اید الحمداله هضم نموده اید . میخواهم
 بدانم کدام یک از شما ها از خوردن دلمه بادمجون
 دل درد گرفتید ؟ کدام یک از این . دلمه بادمجونها
 روی دل شما مانده است و هضم نشده ؟ "

" اگر حزب مقتدر میخواهد که مردم به لیاقت هضم
 دلمه بادمجون برسند تا امروز چه کار سودمندی

انجام داده‌است ؟ دلمه بادمجون در کجاست ؟
 کو باغهای بادمجون ؟ بما جواب بدهند ! "
 بادمجون که نباشد آیا میتوان دلمه بادمجون داشت ؟
 وقتی که بادمجونی در کار نیست میگوئید :

" مردم نمی‌توانند هضم کنند ؟ !
 آخه ملت چه چیزی را هضم کند ؟

آخه آقای محترم تو دلمه بادمجون را درست کردی
 که ملت گفتند :

" هضم نمیشه ! یا " روی معده‌ها مون مونده " ! "
 " وقتی بادمجون در میان نیست خوب دلمه بادمجون
 هم نمیتونه باشد دیگه پس این مردم چطوری می‌توانند
 در ردیف بادمجون هضم کن‌ها قرار بگیرند ؟ "
 " هموطنان عزیز ! همشهریان محترم ! "

ما دعوی صندلی نمیکنیم ! ما دعوی بادمجون و
 دلمه بادمجون داریم ! باز هم میگویم دعوی من و
 تو نیست ، دعوی دلمه بادمجون یک امر ملی است . . .

* * *

در سال ۲۸۳۱ گوینده حزب مقتدر اینطور صحبت
 میکند :

— هموطنان عزیز و محترم ! :

گوینده محترم ! حزب مخالف با صحبت هائی که
استناد باصل و اساس مطلب کرده باشد ماها را بله
ماها را متهم به نرساندن بادمجون به مملکت و درست
نکردن آن میکند .

میخواهید به شما یک خبری بدهم ؟
همه با یکصدا :

" بگو بده بگو بده "

" بله چی میتوانستم بگم ؟ آهان عوض اینکه موضوع
را خوب بفهمانند ، حرفهائی میزنند که دور از حقیقت
میباشد .

دلمه بادمجون را چه کسی برای اولین بار باین کشور
آورد ؟

صداها در آسمان بلند می شود :

" شما آوردید شما "

" بله درست میفرمائید ما آوردیم ! نکند مخالفان
ما منکر حقایق تاریخی هم میشوند ؟ اگر کار باین
درجه برسد من خیلی افسوس خواهم خورد . "

" مگر این ما نبودیم که برای اولین بار تخم بادمجون

را کاشتیم و آنرا ببار آوردیم و به ثمر رسانیدیم ؟
 وقتی ما قدرت را بدست گرفتیم آیا در این مملکت
 بادمجونی بود ؟

نه دیگه منصفانه بگوئید بود ؟ وجدانا " بگوئید بود ؟
 آیا شمار خانه های پدران تن با خوردن دلمه بادمجون
 بزرگ شده اید که امروز دلمه بادمجون میخواهید ؟
 وقتی که ما بقدرت رسیدیم در باغهای اطراف مملکت ،
 غیر از چند تا سبذ شکسته و پاره شده و چند تا هم
 بادمجون از تخم افتاده چیز دیگری هم دیده میشد ؟
 بله بدست ما این چند تا بادمجون رشد کرد ! کسانی که
 فکر درونی ما را نمی دانند و وضع دنیای امروزه را
 نمی بینند ، اینها هستند که طوطی وار و دور از حقیقت
 صحبت میکنند !
 هموطنان عزیز :

این را خوب بدانید که چشم دشمنان ما روی
 بادمجونهای ماست و ما هم در این موقعیت حساس
 مملکت صلاح نمیدانیم بیش از رفع احتیاجاتمان
 بادمجون بکاریم ! چون همانطور که میدانید حسادت

دشمنان را زیادتر کردن هیچ درست نیست .
همه با یکصدا :

" صحیح است احسنت "

" امروز در مقابل وضع حساس دنیا باید بیشتر از
هر زمان یکدیگر را بغل کرده و با جان و دل بهم
بچسبیم "

افراد حاضر در میدان از شوق و ذوق نزدیک بود
یکدیگر را بغل کنند که با داد و فریاد زن ها رئیس
حزب فریاد زد :

" ساکت باشید خواهش میکنم توجه
بفرمائید ساکت ساکت "
مردهای واقع در میدان با ناراحتی از زنها فاصله
گرفتند :

" بله میگفتم . "

" باید بایکدیگر بجوشیم . بیشتر از این هم حرفهای
بادمجون و دلمه بادمجون را به زبان نیاوریم . "
" کار کشت بادمجون بتدریج شروع میشود اول معده ها
را برای هضم دلمه بادمجون آماده کنید بعد از آن
الته دلمه بادمجون هم درست خواهیم کرد ! ضمنا "

خود بادمجون را هم بوجود خواهیم آورد هموطنان عزیز ! :

در این زمان حساس که مردم را به یک دیگر نزدیک کردن ثواب دارد بنام دلمه بادمجون و بادمجون و ... مردم را بجان هم انداختن درست است ؟ نه ... میخواهم بدانم بنام دلمه بادمجون و بادمجون مردم را بیچاره کردن درست است ؟ . خدا را هزار مرتبه شکر میکنم که امروز مسئله دلمه بادمجون در مملکت از بین رفته .

قبل از آن و مهمتر از آن مسئله لوبیا بود که ما هم باین مسئله اهمیت داده با جان و دل برای کشت لوبیا اقدام کردیم ... حالا مخالفین مسئله دلمه بادمجان را پیش کشیده اند !

گاه گاهی بهانه ی بادمجون میگیرند و اوضاع را بهم میزنند ، از شما سؤال میکنم :

با اینکه برای هر هموطن روزی یک کیلو لوبیا ضروری میباشد و ما آنرا پیدا نمیکنیم خواستن دلمه بادمجون چقدر خنده آور است ؟

" قهقهه قهقهه " .

ما با دلمه بادمجون که در ردیف غذاهای لوکس است کاری نداریم فقط سعی و کوشش ما برای ترقی مملکت و زیاد کردن محصول لوبیا می باشد . ولی از زبان مردم نام دلمه بادمجون نمی افتد . چرا ؟ من این را از شما سؤال میکنم :

" بادمجونی که میخواهید وارد مملکت کنید ریشه اش در کجاست ؟ خوب بگوئید بگوئید . . . "

این را خوب بدانید بادمجونی که ریشه اش از خارج وارد میشود ، اجازه نمیدهیم وارد کشورمان شود ! بادمجونهای داخلی ما برای رفع احتیاجات ما کفایت دارد بلکه زیاد هم می آید ! و زیادیش را هم بخارج صادر میکنیم ! وقتی که مردم به لیاقت هضم بادمجان رسیدند آنوقت خواهید دید که همه جای مملکت پر از باغ های بادمجون خواهد شد "

" حتی در کوهها ، بیابانها ، کنار رودخانه ها . خلاصه بقدری بادمجون فراوان میشود که مردم مجبور میشوند از روی بادمجون عبور کنند ! البته هر چیزی به موقع خودش انجام خواهد گرفت . اینطور نیست هموطنان عزیزم ! ؟ "

همه با صدای بلند :

" صحیح است ... احسنت ... همینطور است ... "

* * *

در سال ۲۸۳۲ گوینده حزب مخالف مرکزی "فرتی تنکا" اینطور سخنرانی میکند :

" هموطنان محترم ! "

غیر از این دستمالی که در دستم می بینید ، دستمال دیگری ندارم ! اینهم همانطور که ملاحظه میکنید یک دستمالی است پاره . ضمناً " ذکام هم هستم ! . باز هم عرض میکنم یک دستمال پاره‌ای بیشتر ندارم داخل آن هم شک دارم که یک بادمجون جامیگیرد یا نمیگیرد ... ! "

فریاد شنوندگان واقع در میدان بلند میشود :

" جا میگیرد ... جا میگیرد ... "

" بله عرض می‌کردم :

اگر یک روز حزب ما بقدرت رسید شما بیائید جیب های بنده را بگردید مطمئن هستم که باز هم همین دستمال پاره را ملاحظه خواهید کرد . "

هموطنان محترم :

البته بعد از اینهمه مقدمه چینی میتوانستم این را
عرض کنم که :

"اگر ما دلمه بادمجون میخواهیم نه برای خودمان
است بلکه برای مردم میخواهیم برای شما هموطنان
عزیز و گرامی"
هموطنان عزیزم ! :

"چرا یک بادمجان را (پنج) فروش بخریم ؟
وقتی یک عدد بادمجون پنج فروش شد ، یک
قابلمه دلمهء بادمجون چقدر میشود ؟"
امروز رهبران حزب مقتدر (حزبی که دولت را -
بدست گرفته) میگویند

"هر کس هر چقدر که دلش بخواهد میتواند
بادمجون بخورد"

"وقتی یک عدد بادمجون پنج فروش شد . دلمه‌ی
آن بادمجونها را فقط خودشان می‌توانند بخورند ،
در این شرایط سنگین آنها ئیکه خارج از حزب
مقتدر هستند چند نفرشان میتوانند دلمه بادمجون بخورند"
در ابتدا : باید یکدیگر را بشناسیم . وقتی ،
نتوانستیم دلمه بادمجون را بخوریم ، آزاد شدن

دلمه بادمجون به چه درد ما میخورد؟ "

"ما میخواهیم فرد فرد ملت کشور ما هر کدام یک باغ بادمجون داشته باشند و تا آنجائیکه دلشان میخواهد دلمه بادمجون بخورند."

چرا این بادمجون را یک فروش نخریم؟
هموطنان عزیز:

"وقتی قدرت بدست ما رسید بادمجون را باندازه ای زیاد میکاریم که از احتیاجات مردم هم بیشتر باشد و مقدار بسیار زیادی دلمه میکنیم."

"نمیگذاریم یک وجب از خاکمان خالی بماند، همه جا همه جا بادمجون میشود:

اگر حزب مقتدر حرفهای ما را باور نمی کند
باغ ها را مدت فقط یکماه بما کرایه بدهند آنوقت است
که نتیجه کار پر برکت ما را ملاحظه خواهند فرمود.

* * *

سال ۲۸۳۴ در فارتی فیکا که یکی از کشورهای
جنوبی (والاشیکا) میباشد انتخابات شروع شده بود
حزب مقتدر (حزب اکثریت) از قدرت افتاده و حزب
مرکزی مخالف بقدرت رسیده.

در سال ۲۸۳۵ حزب مرکزی مخالف "فارتی فیکا" گوینده اش روی کرسی خطابۀ رفته اینطور میگوید :

— هموطنان محترم ...

"حزب ما برای اینکه سیاست دلمه بادمجون را تعقیب نماید با وعده و عیدهای بزرگی بقدرت رسیده است جای بسی تأسف است که امروز ریشه بادمجون را در مملکت خشک کرده اند . با این سیاست اشتباه در مملکت ما حتی یک عدد بادمجون برای دوا و درمان هم پیدا نمیشود .

هموطن . ما نباید دلمه بادمجون بخورد . چرا که از خارج به عنوان کسری بادمجون ، بادمجون وارد میکنند و اتیکت های روی قوطی های کنسرو را عوض کرده بنام " داخلی " بخورد مردم میدهند .

هموطنان ارجمند از شما خواهش میکنم بگوئید .
— آیا این کنسروهای دلمه بادمجون هیچ مزه دلمه های ما را میدهد ؟

کجاست پسته های این دلمه ؟

کشمش های این دلمه ها کجا رفتند ؟

در سخنرانیهای تبلیغاتی سخنوران دستمال پاره

خودشان را نشان میدادند که :

"تنها همین یک دستمال پاره را داریم"

و اکنون مردم را بدون بادمجون گذاشته و با دستمال ها خانه های خودشان را پر کرده اند و روی هیچکدام از وعده های خودشان ایستادند .

پس کو که میگفتند هرروز به هر کدام از هموطنها یک قابلمه دلمه بادمجون میدهیم ؟

چقدر زود گفته هایشان را فراموش کردند .

مگر نمی گفتند اینقدر بادمجون پرورش میدهیم که یک وجب خاک خالی پیدا نشود ؟

چقدر زود وعده ، وعیدهایشان را فراموش کردند .

هموطن . من امروز در میان ناراحتی های قحطی بادمجون بسر میبرد ، الان ترشی بادمجون هم پیدا نمیشه ، به دلمه های دورانی که قدرت در دستمان بود حسرت میبریم .

باغهای بادمجون را تهدید کرده اند . هموطن دلمه بادمجون درست نکن ، نخور که از آزادی محروم میشوی . هیچکس از ترس جرئت ندارد اسم بادمجون

را بزبان بیاورد .

وقتی که شنیدند درچندباغ بادمجون کاشته‌اند
از ناراحتی دیوانه شدند .

بله هموطن ه

نتیجه دلمه بادمجون خوردن آشکار شده است

* * *

در سال ۲۸۳۶ گوینده حزب مقتدر (بقدرت رسیده
فارتی فیکا چنین میگوید :

— هموطنان عزیز :
حزب مخالف متأسفانه بدون اینکه وضع حساس
دنیا را در نظر بگیرد بنام :

بادمجون و دلمه بادمجون و فلان و

کارها را بهم زده و اوضاع مملکت را درهم و برهم
نموده می‌خواهند حملات ما را خنثی کنند ولی نمیتوانند
همه بایک صدا فریاد میزنند .

" خیر که نمی‌توانند نمی‌توانند . . "

" زمانی که قدرت در دست آنها بود توی مملکت

بهر ده نفر از هموطن عزیز ما .

یک دلمه بادمجون میرسید ولی امروز یک دلمه

بادمجون به ده نفر میرسید .

اگر کسی این حقیقت تلخ را قبول نکند پیداست
که منظور سوئی دارد .

یعنی در زمان آنها توی مملکت ما بیشتر دلمه
بادمجون بود ؟

مرتب دوروز . سه روز یکمرتبه نام بادمجون را
بهانه کرده و توی مملکت اختلاف میاندازند
" چرا اینهمه کارهای انجام شده و مثبت ما رانمی بینند ؟
آیا سیخک های لوبیا را که وجود میآوریم ملاحظه
نمی کنند ؟

با فریاد بگوش آنها جواب خود را می‌رسانیم .
" - در اواخر این دو سال محصول بادمجونهای
ما ۱۰٪ اضافه شده .

سال گذشته ما مقدار :

بیست و شش هزار سی و چهار میلیون و چهارصد
هزار و سه میلیارد و چهل و هشت هزار و دو اصد و
پنج عدد بادمجون برداشت کرده ایم .

هر کس هم که مایل است تشریف بیاورد بادمجونها

یمان را یکی یکی بشمارد . هر کس هم که خواست میتواند آنها را وزن کند . اگر "متر" در آنجاست ، باد مجون اینجاست .

اگر بزرگترین باد مجون های آنها یک وجب ونیم بود از باد مجونهای عزیز . امروز ما هر کدام میتوان تیر پرچم ، تیر تلگراف و فرستندهای تلفنی و تلگرافی ، حتی دکل های کشتی ساخت .

و میتوان بجای هر تیر دیگری از آنها استفاده کرد
هموطنان محترم :

"یک چیزی آنها میگویند . . . یک چیزی اینها

جواب میدهند .

روزها بدین منوال میگذرد، آنها همگی از دنیا
رفتند البته برادرهایشان رسیدند ولی خبری از
بادمجون و دلمه‌اش نشد.

پس ماهم بهتر است که برویم بالای پشت بام.

پایان

مسجد دفاع شکن !

با محمد و رجب آقا از قهوه خانه آبادی آمدیم بیرون چهار ، پنج نفر دیگه از اهل آبادی همراه ما بودند چون تازه به آبادی وارد شده بودم کسی را نمیشناختم و جایی را بلند نبودم از راهی که وارد آبادی میشدیم دست راست ما گورستان ده بود و مقابل گورستان آن طرف جاده یک مسجد نسبتاً " قدیمی به چشم میخورد . محمد گفت :

— چگونه ؟ مسجد دماغ شکن ما را پسندی ؟
چون موضوع جالبی نبود زیاد بحرفش اهمیت

ندادم ولی برای اینکه ناراحت نشود گفتم :

— بد نیست . یکی از همراهان ما که بیشتر روی

این موضوع ایستادگی میکرد گفت :

— بله بله مسجد دماغ شکن ما خیلی زیبا است .

اینطور که اینها روی این مسجد مخروبه ایستادگی میکردند معلوم بود داستانی دارد که آنها بی میل نیستند برای من تعریف کنند هر حرفی که میزدند دنباله آنرا به مسجد دماغ شکن میکشاندند ، که جلب توجه مرا بکنه و من راجع به مسجد از آنها توضیحی بخواهم . من هم لجبازی خودم را از مرحله پرت نشان میدادم محمد گفت :

— بهتره بریم توی شبستان مسجد دماغ شکن

ما بنشینیم و سیگاری دود کنیم تا کمی خستگیمان رفع شود .

جلوی مسجد گلهای خودرو زیاد بود اطراف

گلهانشستیم بازهم همراهان چند بار از مسجد دماغ شکن صحبت بمیان آوردند و من بی اعتنا به حرفهای آنها توی عالم خودم بودم چیزی نمانده بود که رجب از این بی اعتنائی من بترکد یکدفعه گفت :

— پسر محمد تعریف کن تاریخ این مسجد دماغ
شکن را برای آقا بگو تا کیف بکنه . . .

این مسجد دماغ شکن معلوم بود یک خاطرات
توریستی دارد که برای هر تازه واردی جالب و شنیدنی
است محمد مثل کسانی که توی مجلس عروسی از شان
بخوانند آواز بخوانند ناز میکرد و طفره میرفت که
داستان را نگوید . . . آخر هم گفت :

— رجب جون تو خودت تعریف کن تو بهتر از
من میدانی .

— دهه بابا محمد آقا ناز نکن . تعریف کن به
بینیم تو بهتر و شیرین تر تعریف میکنی .
منهم با یک حالت بی تفاوت آنها را نگاه
میکردم .

محمد گفت :

— اول به بینم آقا حاضرند به داستان مسجد
گوش بدهند ؟ یا براشان دردسر درست میکنیم ؟ . . .
من باز هم سکوت کردم و محمد آقا که سکوت
را دلیل رضایت میدانست گفت :
— حالا که دلتان میخواد براتان تعریف میکنم .

سیگار را روشن کرد و بعد از آنکه چند پک محکم زد اینطور شروع کرد:

— من آن زمان بچه بودم مرحوم پدرم مرا از کوه و کمر ترسانیده بود نمیگذاشت مثل بقیه بچه ها برای آوردن چوب بجنگل بروم ، من جرئت نمی کردم بدون اجازه بابام از آبادی خارج بشوم . یکی از روزهای ماه رمضان یک مرد تنومند که ریش سیاهی داشت وارد آبادی شد ، ما قبل از اینکه خودش را به بینیم صدایش را شنیدیم ولی عجیب صدائی بود نه شباهت به صدای انسان داشت نه صدای حیوان ! ما داشتیم جلوی قبرستان با بچه ها بازی میکردیم یک دفعه از پائین صدائی شبیه زلزله بگوش ما رسید خدایا این صدای زلزله است یا صدای حیوان داشتیم به طرف صدا میرفتیم که بدانیم چی یه که دیدیم قبل از ما تمام اهل آبادی از زن و مرد پیر و جوان بطرف صدا رفتند خدا بیامرزه عمو مختار را صدا کرد :

" آهای مردم " سبز تپه " داره از بین میره این چه صدائی است بیائید جانمان را برداریم و فرار کنیم اموال بدرک هر چی شد ، شد فرار کنید . . .

فرار کنید . . . " اهل آبادی توی جاده گورستان میگفتند این علامت آخر الزمان قیامت داره میاد! دنیا آ میشه! ما نگاه کردیم دیدیم یک مرد ریش سیاه بلند قدی با یک قیافه عجب و غریبی که کمی شباهت به انسان داشت وارد آبادی شد! خدا رحمت کند عمو مختار را اگر سواد نداشت ولی فهم و شعورش خوب بود فوراً "قضیه را فهمید و شروع کرد به سلام و صلوه و گفت "مردم نترسید این آدمی که وارد آبادی شده مسلمان نترسید" نایب احمد از آن آدمهایی بود که پیشانی‌ش به خاک نرسیده بود و یک رکعت نماز نخوانده بود فریاد زد:

ای وای ای وای . عمو مختار اگر گفته تو درست باشه ، ما دیگه بدبخت شدیم ما دیگه بیچاره شدیم ، این فرم مسلمان ما را توی آبادی گرسنه میگذاره . تازه شکم خودش هم سیر نمیشه بهتره تا وارد نشده بیرونش کنیم یا ما آبادی را تخلیه کنیم " با شنیدن این حرف عمو مختار گفت :

خفه شو پسر کفر نگو! الان یکطرف بدننت کج میشه این بابا که وارد شده شکل انسان نداره فکر

میکنم حضرت خضر علیه السلام باشه ! " تا این حرف از دهن عمو مختار خارج شد همه مردم آبادی سکوت کردند مرد ریش سیاه نزدیک شد و نعره ای سر داد: " السلام علیکم یا مسلمین " .

از شنیدن این جمله بچه های کوچک همه پا بفرار گذاشتند پس از آنکه جواب سلامش را دادند مرد ریش سیاه دست راستش را دراز کرد که یعنی ببوسید چرا ای مردم وحشی مثل خر جلوی من ایستاده اید و دست مرا نمیبوسید ؟ ! ...

عمو مختار فوری دست آقا را بوسید ! چند بوسه آبدار هم از ریشهایش کرد ! وقتی عمو مختار دست آقا را بوسید همه ی مردم مجبور شدند دست تازه وارد را ببوسند تنها کسی که دست آقا را نبوسید نایب احمد با صدای بلند فریاد کرد :

— تف ! پسر یارو چه بودی گندی میده ! برو عقب و ایستا با این هیکل کثیف و گندیده ات !
عمو مختار پرسید :

— آقا از کجا تشریف میآورید ؟ و بکجا میخواهید

تشریف ببرید ؟

مرد ریشو جواب داد :

— عابر حق هستم از طرف حق میآیم و بطرف حق میروم ! ... طوری این جمله را با سوز بیان کرد که اهل آبادی شروع کردند بگریه کردن ! مرد ریش سیاه ایندفعه یک " یا هوئی " کشید که در آبادی سبز تپه تا بحال چنان صدائی کسی نشنیده بود ! مرد ریشو را بردند یکی از خانه های آبادی و برایش سفره پهن کردند ! خوراک نگو مثل کرگدن میخورد ! دروغ میگم آقا رجب ؟ تو که آنجا بودی دیدی اگر یک کلمه اش دروغه بگو .

آقا رجب با حرکت سر حرف های محمود را تصدیق کرد و گفت :

درسه پسر جان همه مو بمو درسته تعریف را بکن ...

بعد از غذا مرد ریش سیاه گفت :

— بدهی مان را بپردازیم .

عمو مختار خیال کرد مرد ریش سیاه بابت

خوراکی که خورده میخواد پولش را بده گفت :

— اختیار دارین چه بدهی اینجا آبادی است

شما مهمان عزیز ما هستید تا بحال قبل شما آقائی
این آبادی بخودش ندیده ا ...

مرد ریش سیاه جواب داد :

— بدهی یعنی ادای فریضه دینی و برگزاری

نماز ...

در اینجا از کسی صدا درنیامد ... همه ساکت

شدند آقا با صدای محکم پرسید : " مسجد شما
کجاست ؟ "

رنگ از روی همه پرید .

عمومختار با ترس و لرز جواب داد : " یک مسجد

داریم که چندین ساله درش قفله کسی هم تا حالا توش
نرفته " مرد ریش سیاه تعجب کرد و در حالیکه سرش
را با تاسف حرکت میداد گفت :

— پس اینطور که معلومه شما پیش نماز هم ندارید ؟

— خیر نداریم ...

— بابا الان ماه مبارک رمضان است پس معلومه

خداوند مرا برای هدایت شما به اینجا راهنمایی کرده
که لا اقل این یک ماه رمضان را امام جماعت شما بشوم .
چون بچه ها را از اتاق بیرون کردند دیگه من نفهمیدم

چطور شد . بعدها طبق گفته نایب احمد عمو مختار با مرد ریش سیاه مدتی چانه میزنند تا ریش سیاه قبول میکند با دریافت مبلغی یکماه امام جماعت مسجد آبادی بشود و بمردم آداب روزه و نماز یاد بدهد . عمو مختار دستور داد در مسجد را باز کنند و نظافت کنند زن و مرد آبادی مثل مور و ملخ ریختند توی مسجد و مشغول شدند به جارو کردن و گردگیری دیوارها چون میخواستند همان شب با حضور پیش نماز نماز بخوانند اما مشکل کار اینجا بود که کسی در آبادی نماز خواندن نمیدانست عمو مختار هم که سابق ها بلد بود چون چند سالی نماز نخوانده بود بکلی فراموش کرده بود . ترس توی دل همه افتاد که جواب مرد ریشورا چی بدهند ؟ نایب احمد گفت :

— اگر من نایب احمد هستم نمیگذارم این مرد ریشو توی آبادی زندگی بکنه طوری اینو از آبادی بیرون میکنم که فریاد بکنه " سوختم " مردم به دادم برسید " عمو مختار گفت :

— نایب احمد کم بی آبروئی کن لش گنده ! تو مگر دشمن مسلمان ها هستی ؟

نایب احمد جواب داد:

— من دشمن مسلمان و مسیحی نیستم من دشمن آدمهائی مثل این نره غول هستم دروغ میگوید من مسلمانم ، من زاغ سیاهشو چوب زدم . قبل از اینکه وضو بگیره نماز ظهر را خواند ! برای اینکه زیاد خم و راست نشود از نصف هم کمتر خواند ! همه اش حقه است !

— عمو مختار گفت : بدجنس پس تو میگفتی من نماز خواندن بلد نیستم . در صورتیکه معلوم شد سرت بسجده نرسیده .

بالاخره شب شد ، مردم آبادی از کوه و دشت و جنگل و صحرا آمدند و در شبستان مسجد جمع شدند امام جماعت گفت :

— از فردا باید بهمه شما وضو گرفتن و نماز خواندن را یاد بدهم ، ولی تا فردا که همیشه نماز نخواند پس حالا باید همه یکی وارد مسجد بشویم چشم و گوشتان پهلوی من باشه هر کاری میکنم شما هم باید همان کار را بکنید هر چی میگم شما هم باید همان را بگوئید .

در همانجا طرز وضو گرفتن را به آنها یاد داد .
 نایب احمد از امام جماعت جدا نمیشد ، میخواست
 خوب از کارهایش سر در بیاره . او را تحت نظر گرفته
 بود ! چون هیکل نایب احمد خیلی درشت بود وقتی
 توی مسجد راه میرفت تخته های مسجد زیر پایش قرج
 و قروح صدا میکرد نایب احمد در جوانی پهلوان
 مشهوری بود کسی نمیتوانست مچ دستش را بپیچاند
 تخته ها چون کهنه شده بودند زیر پاش دوام نمیآوردند
 نایب احمد درست پشت سر آقا به نماز ایستاد ما
 چون بچه بودیم صف آخر ایستاده بودیم کسانی که
 عقب بودند پیش نماز را نمیدیدند ، هر کسی از
 جلوئی خودش تقلید میکرد . هر کاری که جلوئی میکرد
 عقبی ها هم میکردند ، وقتی پیش نماز گفت " الله و
 اکبر " همه یکصدا گفتیم " الله و اکبر " و مثل او به
 رکوع و سجده رفتیم بعد از آنکه دو سه رکعت نماز
 خواندیم یکدفعه صدای پیش نماز بلند شد .

بدادم برسید ! " ما همه سرهایمان روی زمین
 فریاد کردیم " بدادم برسید " بابا آنطور نمیگم من
 دارم میسوزم پدرم در میآد " ولی ما که از چیزی خبر

نداشتیم همه فریاد میکردیم " بابا آنطور نمیگم من دارم میسوزم " وقتی مرد ریش سیاه به سجده میرود دماغ آقا که به اندازه یک بادمجان بود لای تخته ها میبنداد داد میزند " سوختم به دادم برسید " ما هم داد میزنیم " سوختم بدادم برسید ! " پیشنماز پشت سر هم داد و بیداد میکرد : " خدا بلای ناگهانی به شما بدهد من دارم میمیرم چرا از جاتان تکان نمیخورید ؟ وقتی ما هم داشتیم مثل اون داد میزدیم ! حیدر آقا برای اینکه نخواست نمازش خراب بشه همانطور که سرش زمین بود گفت :

" پسراین چه کاری به آقا داره عوض اینکه نماز را بزبان عربی بگوید بزبان ترکی میگوید ! تا آنجا که من میدانم نماز باید بزبان عربی باشه ترکی باطله " بغل دستیش جواب داد : " آقا بزبان عربی هم بما یاد میده حالا یک کمی ترکی یک کمی عربی شب اول عجله نکن " . آقا فریاد میزد ما از اون بدتر فریاد میزدیم ! " آقا بالاخره طاقت نیاورد و داد کشید :

" بابا دماغ گیر کرده لای تخته ها دماغ داره ریشه کن میشه ! ای وای دارم میمیرم ای وای

دماغم . . . " یکدفعه چی دیده باشیم خوبه صد
جلو سرشان زمین و پاهایشان را بهوا تکان میدادند
تو نگو پیشنماز هم همین کار را میکنه بعد از آنکه ما
هم چند تا لگد محکم بهوا انداختیم دیدیم یک
صدای عجیبی بلند شد. و آقا با سر و صورت خون
آلود در حالیکه نصف دماغش لای تخته ها گیر کرده
شروع کرد دویدن بطرف خارج مسجد ما هم خیال
کردیم دویدن هم بقیه نماز است! چون امام جماعت
از مسجد خارج شد جمعیت هم شروع کردند پشت سرش
دویدن! امام بدو و ما بدو بله من امام را با آن وضع
دیدم بیچاره دیگه دماغ برایش نمانده بود چون عمو
مختار قضیه را فهمید گفت بچه ها صبر کنید کاری که
میخواستید بکنید کردید بسه دیگه ندوید . . . نمیگذارید
بدبخت فرار هم نکنه ؟ " همه ایستادند مرد ریشو
مثل کسیکه آتش گرفته باشد فرار کرد و رفت و از نظرها
ناپدید شد بعدها فهمیدیم اینکار کار نایب احمد
بوده چون پشت سر امام نماز میخواند سنگینی اش را
به یکطرف تخته ها میاندازد وقتی دماغ امام لای
تخته ها گیر میکنه در وهله اول نایب احمد از کار

خودش خنده اش گرفت ولی بعدها ناراحت شد برای
جبران کار بدی که کرده بود پول داد تا مسجد را
تعمیر کردند و یک پیشنماز هم جاز شهر آورد از آن
پیشنمازهایی که درستگار هستند و با وضو نماز میخوانند
از آنروز تا حالا اسم این مسجد را گذاشته اند مسجد
دماغ شکن رجب آقا گفت :

— بهتره بریم لب رودخانه زیر درخت تبریزی
بنشینیم آنجا خنک تر است . همه بطرف رودخانه
رفتیم . از بسکه خندیده بودم چشمهام پر از اشک
شده بود رجب به محمد آقا گفت :

— ناقل داستان مسجد دماغ شکن را خوب تعریف
کردی ها .

از مرکز يك هیئت مبادا

آقای حسنی صاحب هتل پالاس و رئیس شعبه حزب شهر در حالیکه هیجان زده بود نامه ای را به شهردار داد.

— جناب شهرداریک، نامه خیلی مهم از حزب مرکزی رسیده... هیئتی برای بازرسی میآد.

شهردار نامه را خواند و به رئیس حزب شهرستان پس داد:

— جناب آقای حسنی بنده هم اینطور فهمیدم که دارند میآیند!...

حزب مرکزی در نامه اش چند موضوع را مطرح کرده و جواب آنها را خواسته بود... مطالب به ترتیب نمره بود و پاسخ آن را میبایست در ستون مقابل بنویسند آقای حسنی با صدای بلند قرائت کرد:

۱ - تعداد اعضاء حزب و میزان فعالیت آنها؟
نامه را روی میز گذاشت عینکش را برداشت و از رفا پرسید:

- جواب این قسمت را چی بنویسم؟! ...
صدا از کسی در نیامد... سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود... هیچکس جرات نمیکرد حقایق را مطرح کند. جواب حزب مرکزی را هم که نمیشد بر خلاف نوشت

در شهر ما طبق صورت های موجود پنج هزار نفر در حزب نام نویسی کرده بودند ولی از این تعداد فقط در حد و د پنجاه نفر حق عضویت میپرداختند و گاهگاهی به حزب می آمدند...

آقای شهردار این سکوت سنگین را شکست گفت:
- فعلا جواب قسمت های دیگه را بنویسید...

تا یک فکری برای این بکنیم . . .

۲- بزودی هیئتی برای بازرسی تشکیلات حزب به آن منطقه اعزام می شود . . . طبق اعلام قبلی در حال حاضر آن شعبه پنجهزار عضو ثابت دارد لازم است که این عده هنگام ورود هیئت در ایستگاه راه آهن حاضر باشند . . .

علاوه بر اعضاء حزب ترتیبی بدهید که تعداد زیادی از دانش آموزان و کارمندان شهر در این مراسم شرکت نمایند ، ضمن تماس با اعضاء انجمن ها روستا و کدخداهای آبادی ها تعداد چشم گیری از روستائیان را در این مراسم حاضر نمائید . . .

توجه کامل شود که حداقل شش برنامه سخنرانی برای هیئت اعزامی تدارک گردد .

دو برنامه در داخل حزب برای اصناف و کارگران دو برنامه در میدان های بزرگ شهر برای عموم . . . یک برنامه در محوطه یکی از دبیرستان ها و یک برنامه در تالار شهر برای کارمندان و روستا . . . تعداد جمعیت در هر برنامه نباید کمتر از هزار نفر باشد . برنامه سخنرانی ها و محل آنها را تهیه و ارسال نمائید .

آقای حسنی دوباره نامه را روی میز گذاشت و عینکش را برداشت و با نگاه استفهام آمیزی پرسید:

— جواب این قسمت را چی بدیم ؟ ! .

باز هم همه سکوت کردند . . . سکوت همه جا را فرا گرفت . . . هر کسی منتظر بود دیگری حرف بزند آقای شهردار باز هم سکوت را شکست و گفت:

— بقیه را بخوانید تا بعد تصمیم بگیریم ! . . .

آقای حسنی ماده سوم را قرائت کرد .

۳ — محل اقامت هیئت و برنامه تنظیمی را ظرف مدت ده روز تهیه و ارسال نمائید . . .

این دفعه قبل از اینکه رئیس نامه را زمین بگذارد و عینکش را بردارد رضا زرگر اجازه صحبت خواست و گفت:

— قربان اینها هیچکدام مهم نیست . . همه اش درست میشه . . . صدای زرنا و دهل که در بیاید جمعیت میاد . . . روی سینه هیچکس هم ننوشته که عضو حزب ما هست یا نه . . . ما همه را بحساب خودمان میگذاریم . . . شما برنامه را فوری بنویسید و بفرستید اجراء کردندش با ما ، آقای شهردار دنبال

حرف های رضا زرگر گفت :

— بعله ... حق با جناب آقا رضا است (تو)
جلسه رسمی همه یکدیگر را جناب خطاب میکردند)
برنامه را بنویسید اجرا کردنش آسانه ... یک
مسابقه فوتبال بین دو تیم درست می کنیم یک برنامه
نمایشی ترتیب میدیم ...

آقای حسنی حرف شهردار را قطع کرد و گفت :
— یک برنامه نمایش کم است ! باید از این هیئت
بیشتر پذیرائی کرد حداقل ۳ تا برنامه درست کنید
یک برنامه کمدی — یک برنامه درام — یک برنامه
هم کنسرت و رقص و آواز ...

شهردار با حرکت سر تصدیق کرد :

— باشه ... اشکال نداره ... محل اقامت هیئت
هم که در هتل خود جنابعالی است مخارجشان را
حزب میپردازه ...

به همین راحتی و آسانی برنامه استقبال و پذیرائی
هیئت اعزامی از مرکز مطرح و تصویب شد ! پاسخ نامه
دفتر مرکزی را تهیه کردند و اطمینان دادند کلیه
دستورات دفتر مرکزی به بهترین نحو انجام خواهد

شد نامه را فرستادند و منتظر اقدامات بعدی نشستند .

* * *

شهر " ک " در یک منطقه سردسیری قرار دارد
 هوایش متغیر است ، هشت ، نه ماه از سال برف و یخ
 همه جا را می پوشاند ، جاده ها بسته میشود و ارتباط
 شهر با سایر شهرها قطع می گردد . . . حتی رفت
 و آمد ترن با زحمت و اشکال زیاد صورت می گیرد .
 وقتی نامه حزب رسید ، هوا خوب و مناسب بود ،
 اما موقعی که جواب آن را نوشتند و به پست دادند
 هوا یکباره عوض شد . . . برف شدیدی بارید و طوفان
 برف راهها را بست و قطاری که از شهر " ک " گذشته
 بود بیست کیلومتر آنطرفتر توی ایستگاه گیر کرد ، تمام
 نامه ها و حواله ها توی واگن پست ماند .

دفتر مرکزی حزب در آنکارا وقتی دید جواب تمام
 شهرها را رسیده اما اثری از پاسخ شعبه حزب شهر
 " ک " نیست طی نامه شدید الحنی از سهل انگاری
 متصدیان حزب شهر " ک " انتقاد کرد . اما این نامه
 هم پشت برف گیر کرد و به شهر " ک " نرسید . . .

* * *

اعضای حزب شهر "ک" برای اینکه خودشان را برخ هیئت اعزامی بکشند با هم مسابقه گذاشته و شب و روز فعالیت میکردند... رئیس حزب به امید اینکه دوره آینده انتخابات مجلس حزب او را کاندید کند از همه بیشتر جدیت میکرد... از مدیر مدرسه خواست یک نطق حسابی و مهیجی برای او بنویسد که موقع ورود هیئت اعزامی سخنرانی بکند... بخاطر تنظیم برنامه هر شب رفقا توی سالن هتل پالاس جمع میشدند و به حساب آقای حسنی شکمی از عزادرمیاوردند و مشروب حسابی میخوردند... آقای حسنی هر شب در سر میز شام متن سخنرانی را که مدیر مدرسه نوشته بود تمرین میکرد... مدیر مدرسه در بعضی جاها نطق آقای حسنی را قطع میکرد و میگفت.

اینجا که رسیدی صداتو بلندتر کن. " اینجا سکوت کن... چشم ها تو به اطراف برگردان! " ... " کمی بخند و دوباره شروع کن... "

از طرف دیگر آقای شهردار هم برای پذیرائی هیئت شب و روز مشغول فعالیت بود. آسفالت خیابان

هارالگه گیری میکرد. به صاحبان خانه ها و مغازه ها دستور میداد درها و دیوارها را رنگ بزنند، درخت ها را هر روز می شست و خلاصه میخواست بهر ترتیبی شده خودش را نشان بدهد و پست بهتری بگیرد. تنها ناراحتی آقای شهردار این بود که آقای حسنی فراک و پاپیون داشت. او هم میبایست بهر قیمتی شده فراک و پاپیون و کلاه سیلندر تهیه کند، افسوس که راهها بسته است! ...

آقای حسنی چند سال پیش که انتخاب شد به نمایندگی مردم شهر "ک" به آنکارا برود و در جشن های جمهوری شرکت کند یک دست فراک و پاپیون دست دوم پیدا کرده و خریده بود در این مدت لباس ها تنگ شده و آقای حسنی چاق تر شده بود کمر شلوارش بسته نمیشد! ...



چون مدتی گذشت و باز هم جواب شهر "ک" به مرکز نرسید نامه تندتری نوشتند وقتی جواب این یکی هم نرسید مقامات مرکزی حزب سخت نگران شدند. بخصوص که در چند منطقه تشکیلات حزب استعفاء کرده

و به احزاب دیگر رفته بودند این توهم پیش آمد نکند
 اعضاء حزب در شهر "ک" به احزاب دیگر پیوسته اند.
 این بار بمنظور دلجوئی و استمالت سران حزب
 در شهر "ک" هیئتی از آنها را بمرکز دعوت کرد
 تا در مرکز با پذیرائی های گرم و صمیمانه آنها را
 امیدوار و راضی کنند این دعوت نامه هم در راه ماند
 و بدست اعضاء حزب شهر "ک" نرسید.

* * *

رضا زرگر که مسئول انتخاب تیم های فوتبال
 بود همانطور که قول داده بود با کوشش خستگی ناپذیر
 و بزحمت دو تیم درست کرد... و چون بازیکن به
 حد کافی پیدا نمیشد و سه تا بازیکن کم داشت
 رئیس ایستگاه راه آهن و مدیر مدرسه و متصدی حسابداری
 دارائی را هم توی تیم گذاشت...

از اینکه کارمندان دولت هم توی تیم ها بازی
 می کنند اعتبار و آبروی فوتبال بقدری بالا رفت که
 آقای صلاح الدین کارمند پنجاه ساله فرمانداری هم
 داوطلبانه حاضر شد بجای "گلر" توی دروازه به
 ایستد...

تیم ها هر روز صبح و عصر تمرین می کردند و آماده میشدند تا در حضور هیئت اعزامی بازی جالبی ارائه بدهند...

* * *

تهیه نامیشنامه ها بعهده معلم ادبیات مدرسه گذاشته شده بود... آقای بدرالدین یک شبه دو تا نامیشنامه نوشت! یکی درام و یکی کمدی... اما در شهر "ک" هنرپیشه زن پیدا نمیشد... معلم ادبیات داشت دیوانه میشد. "آخ اگر تابستان بود غمی نداشتیم... تابستان ها چند گروه نوازنده و آواز خوان به شهر "ک" میآمد و نمایشاتی میدادند و از آنها دو سه تا زن کرایه میکردند و نمایش ها را راه می انداختند. آقای بدرالدین مجبور شد یکی از مردها را بصورت زن در بیاورد و لباس زنانه بپوشاند ولی هیچکس زیر بار (زن شدن) نرفت بالاخره مجبور شدند نامیشنامه ای تهیه کنند که زن نداشته باشد و تمام بازیکن هایش مرد باشند... آقای بدرالدین باز هم یک شب تا صبح بیدار ماند و نامیشنامه "بیزار از زن" را نوشت... از فردا صبح تمرین را شروع

کردند . . . بعضی روزها دوسه بار تمرین میکردند .

* * *

همه چیز آماده بود . . . هیچ کم و کسری نداشتند
 هر روز صبح شاگردهای مدارس . . . کارمندان ادارات
 اعضای حزب و تیم های فوتبال و هنرپیشه های نمایش
 به ایستگاه میرفتند و تا ظهر منتظر ورود هیئت اعزامی
 میماندند . . . هر وقت هم کسی اعتراض میکرد و می
 گفت : " بابا راه ها بسته . . . مسافرها نمیتونن بیان
 چرا مردم را اذیت میکنید ؟ . . . " آقای حسنی فوری
 جواب میداد : " برادر جان راه برای من و تو بسته
 میمانه . . . هیئت اعزامی به بسته بودن یا باز بودن
 راه نگاه نمیکنه . . . اگر اراده کنن بیان یک (بولدوزر)
 می افته جلوی (کادیلاک) آنها و راه را براشان باز
 میکنه . . . "

رضا زرگر هم همین عقیده را داشت و می گفت :
 " یکدفعه دیدی چند تا اتومبیل وارد شد اونوقت
 تکلیف چی یه ؟ ! . . . "

به همین جهت تصویب شد که هر روز مراسم
 استقبال انجام بگیره . . . در آن موقع گل که سهله برگ

سبز هم پیدا نمیشه ... دست به دامان معلم گلدوزی
شدیم ... خانم معلم از کاغذ و پارچه دسته گل های
خوبی برایمان درست کرد ... دختر کوچک آقای
فرماندار هر روز مراسم تقدیم دسته گل را تمرین
میکرد!

* * *

مردم از این رفت و آمدها کم کم خسته شده
بودند. دیگر آن شور و هیجان را نداشتند آقای حسنی
خیلی دلش میخواست با مقامات حزبی مرکز تماس بگیرد
اما وسایل ارتباطی هیچکدام کار نمیکرد حتی بی سیم
اداره ژاندامری هم نمیتوانست پیام ها را مستقیماً
بفرستد و شهر به شهر پیام ها مخابره میشد! ...

* * *

بعد از یکماه و نیم راه بندان یکروز خبر رسید
که قطار فردا وارد می شود ... این خبر مثل جرقه ای
بود که به انبار باروت برسد " حتماً " هیئت اعزامی
هم وارد میشود جنب و جوش عجیبی در شهر افتاد.
هنرپیشه ها شروع به تمرین نمایشنامه کردند ...
فوتبالیست ها دوسه " گیم " بازی کردند تا نرم بشوند!

در آخرین تمرین کارمند بهداری پایش پیچ و صدمه دید... مجبور شدند یک نفر دیگر بحای او بگذارند فردا صبح اول وقت کلیه مستقلبین در اینستگاه راه آهن جمع شدند... چند دسته دهل زن و جمعیت آهنگ های شاد میزدند... عده ای رقص دسته میگردند... دانش آموزان را در ردیف اول گذاشت پشت سر آنها تیم فوتبال صف کشیده بود پارچه سفیدی که روی آن با خط سیاه نوشته شده بود "خوش آمدید" درست روبروی درایستگاه نصب کرده بودند و جمعیت پشت آن "پالاکات" ایستاده بودند، دختر آقای فرماندار باده گله گل کاغذی وسط میدان انتظار می کشید... بسکه دسته گل را این دست و آن دست داده بودند پلاسیده شده و از ریخت افتاده بود!

آقای حسنی صاحب هتل پالاس و رئیس حزب شهر "ک" چون لباس فراک پوشیده بود جلوی هم ایستاده و کسی هم نمیتوانست به او بگوید "برو عقب" لباس آقای شهردار نو بود ولی در مقابل فراک آقای حسنی نمودی نداشت!

آقای حسنی برای اینکه متن سخنرانی را فراموش

نکند مرتب به (توالی) میرفت و متن سخنرانی را از روی کاغذ میخواند !

هنگامیکه قطار از دور پیدا شد و سوت بلندی کشید هیجان مستقبلین به اوج رسید صدای کف زدن و هورا کشیدن جمعیت به آسمان رفت ... دهل زن ها و زرناجی ها شروع به زدن کردند هر کدامشان یک آهنکی میزدند ...

قطار سرعتش را کم کرد و توی ایستگاه توقف کرد عده ای جاز قطار پیاده شدند ... معلوم نبود هیئت اعزامی کدامست ... شهردار بطرف یکی از مسافرها که مرد چاق و شکم گنده ای بود رفت و او را بوسید ! آقای حسنی بطرف یکی از مسافرین که از همه شیک تر بود دوید ... چون لباسش تنگ بود خشتک شلوارش پاره شد ... گروه جوانان یکنفر را روی شانه های خود بلند کرده و هورا می کشیدند .

این سر و صداها در حدود یک ربع ساعت طول کشید ... بعد از آن یکدفعه صداها خاموش شد و بین مردم پیچ و پیچ افتاد . " ... نیامده اند " ... - چرا ... من با چشم خودم آنها را دیدم .

— نه . . . بابا . . . اون یک مسافر بود .

— بخدا خودشه ! یک شکمی داشت ماشاء الله

دو برابر آدمهای معمولی . . . اینجور آدم ها مسافر معمولی نیستن . . .

در این موقع متصدی پست بطرف آقای حسنی

آمد و چندتا پاکت که از مرکز حزب فرستاده بودند

به ایشان داد . . . رئیس حزب با عجله کاغذها را

گرفت . . . تا بحال اینهمه نامه یکجا از مرکز نیامده

بود . آقای حسنی با انگشتان لرزان پاکت اولی را باز

کرد . . . چند نفر با نگرانی رئیس حزب را نگاه میکردند .

آقای حسنی چون سواد درستی نداشت نامه را به منشی

حزب داد و گفت .

— امیر علی . . . این نامه را بخوان ببینم .

امیر علی با صدای بلند شروع به خواندن نامه

کرد .

" ریاست حزب شهر " ک " چون مدتی است که

در انجام امور محوله کوتاهی و سهل انگاری مینمائید

و حتی به نامه ها و دستور العمل های مرکز بی اعتنا

هستید و عمل شما موجب رکود فعالیت آن کمیته گردیده

است. از این تاریخ بخدمت شما در حزب خاتمه داده می شود...

رنگ و روی آقای حسنی پرید و دستهایش آشکارا به لرزه افتاد... عده دیگری هم از اعضاء حزب ناراحت شدند. با برکناری آقای حسنی اطرافیان او هم دستشان از کارها کوتاه میشد. سکوتی طولانی برقرار شد... این بار هم شهردار سکوت را شکست و گفت.

— یک میهمانی پنجاه نفری ترتیب داده ایم تکلیف غذاها چی میشه؟

کاپیتان تیم فوتبال هم اظهار تاسف کرد:
— حیف از اینهمه زحمت که ما کشیدیم و توی این برف و سرما با تمرین های روزانه خودمان را خسته کردیم!

معلم مدرسه را اگر با کارد میزدی خونس در نمیآمد با عصبانیت گفت:

— زحمت مرا بگو... شب و روز نخواهیدم تا این نمایش حاضر شد.

آقای حسنی که تابحال مات و مبهوت بود یک

باره مثل اینکه خون بمغزش رسید با عصبانیت گفت:
رفقا... بعد از اینهمه زحمت پاداش ما...
بود؟

رفقا ساکت و بیحرف با حرکت سر حرفهای
رئیس را تصدیق کردند... تا سف شدید از قیافه همگی
آنها آشکار بود... آقای حسنی که افکار را آماده
دید گفت:

— همه ما یک وظیفه داریم... رفقا جواب
"های" "... هوی" است نمک شناسی مقامات
حزب را فقط از یک راه میشود تلافی کرد... همگی
دستجمعی میرویم و در حزب "کرامت" اسم می نویسیم
و مقامات آن حزب را به اینجا دعوت می کنیم.
تمام رفقای آقای حسنی یکصدا جواب دادند:
"بعله... همین کار را می کنیم..."

آقای حسنی و رفقای او از ایستگاه راه آهن یکر است
بطرف حزب (کرامت) رفتند تا قرارداد لازم را
امضاء کنند. امیر علی "هم فورا" بطرف تلگراف خانه
دوید تا این خبر مهم را به روزنامه های استانبول
مخابره کند:

"در حدود پانصد نفر از اعضاء حزب سلامت
در شهر "ک" که از عدم توجه مقامات مرکزی حزب
رنجیده خاطر شده بودند دستجمعی از حزب "سلامت"
استعفاء کردند و به حزب (کرامت) پیوستند..."

* * *

*

زندگی مشکل است !

چون حقوقم کافی نبود و بقول معروف " خرجم بیشتر از برجم بود " پیش سردبیری که یک گوشه ای نشسته و مرتب ناله میکرد رفتم و گفتم :

— پولیکه میگیرم زندگیم نمی چرخه .

کاریکه در اداره روزنامه داشتم چندان کار مهمی نبود ، کار " تنظیم " را انجام میدادم یعنی بی ارزش ترین شغلی که در اداره ما وجود داشت ، با این حال بدم هم نمیآمد که مثل آدمهای بی ارزش زندگی کنم خصوصا " که مجبور هم بودم .

جواب داد:

— اگر زندگیت نمی چرخه یک کمی روغن پای
چرخه اش بریز!

منظورش را نفهمیدم و پرسیدم:

— فرمودید چیکار کنم؟

— خوب یک کاری مطابق میلِت با پول بیشتر
پیدا کن.

— تا آنجا که من میدانم هیچکس کاری مطابق
میلش پیدا نکرده، همه از کارهاشون مینالند میخواستم
خواهش کنم که لااقل این دویست و پنجاه لیره را
سیصد لیره کنید!

— چطور ممکنه؟ تو تنها که نیستی، اگر حقوق
تو زیاد بشه باید حقوق چهل نفر دیگر را هم زیاد
کنم مگه رو پشت بام ما بارون پول میباره؟!
— خلاصه من زندگیم لنگه حالا هر جوری که
شما صلاح میدانید.

— اگر نظر منه، همینطور بهتره!

موضوعی را که برای روزنامه آماده میکردیم
فهرست "حداقل زندگی" بود در مقاله مربوطه

سردبیر و صاحب روزنامه دستور داده بودند در ورق اول با خط درشتی نوشته شود:

"پایه حقوق کارمندان از ششصد لیره شروع میشود".

من این مقاله را با جان و دل تنظیم کردم و چندین بار خواستم با نوک قلم رقم ششصد را به دویست و پنجاه لیره تنظیم و حقیقت را بازگو کنم ولی جرئت نکردم چون:

حقیقت همانا و اخراج همان!!

در حقیقت روزنامه هم با ما مبارزه میکرد! چون نخواستم سردبیر محترم را بیشتر از این ناراحتش کنم، گوشه ای نشسته و حرف زدم.

در این اداره شب کار بودم پس باید برای روزهایم هم کاری پیدا میکردم تا این کمبود حقوق را جبران کند و باین نتیجه رسیدم که میگویند:

"کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من".
طولی نکشید که شنیدم در کتابخانه ای احتیاج به یک نفر تنظیم کننده دارند.

کارهای مربوط به اداره روزنامه ام که تمام شد

دست و روی خود را شسته و به کتابخانه مذکور رفتم .
صاحب کتابخانه آدم منصفی بنظر میرسید .

یک آزمایش فوری از من کرد . من دیگه اینجور
آزمایشها برام مثل یک عادت نهار خوردن و نفس
کشیدن و ... شده بود .

مثلا "تصحیح کردن نوشته ها برای من به شکلی
آب خوردن بود ! ! ! .

صاحب کتابخانه در باره حروفهای قدیم هم
سئوالاتی کرد که همه را بخوبی و با موفقیت جواب
دادم . در مورد دستور زبان و کتابهای دانشمندان
قدیم هم چند سئوالاتی کرد :

— فرانسه بلدی ؟

گفتم :

— بلدم ، آیا در تنظیم نوشته ها بدرد میخوره ؟

— توفقط بلد باش با بقیه اش کار نداشته باش .

دیگه چی ؟

— مقداری عربی

— دیگه ؟

— کمی هم فارسی .

— بسیار خوب دیگه چی ؟ !

— قدری هم انگلیسی .

— اینها را در کجا یاد گرفتی ؟

— مقدار کمی اش را در مدرسه بیشترش را بیرون

خودم . . .

— دیگه چی ؟

گفتم :

— اگر اینها کفایت نکند کمتر می خوابم و بار

مدرسه میرم تا بیشتر یاد بگیرم !

— کار ما با دیگر کتابخانه ها فرق میکند .

کتابهای علمی کتابهای آثار صنعتی چاپ میکنیم و

اینها هم فرهنگ میخواهد .

— حق با شماست !

— منظورم این است که باید خیلی دقت کنی !

— چقدر که بتوانم دقت میکنم .

— از سئوالیکه میکنم بدت نیاد ها !

— نخیز ، چه فرقی میکند !

— دیپلم داری ؟

— داشتم گم شده !

— عجب! ... از کجا دیپلم گرفتی؟

— در آنکارا از یک مدرسه عالی گرفته بودم.

— که پس دیپلم شما گم شده؟

— بله و چون میدانستم که بدردم نمی خوره زیاد

دنبالش نگشتم. اگر لازم است المثنایش را بیاورم؟

— نه حرفت را قبول دارم! خوب دستور میدم

بهت ۲۵۰ لیره حقوق بدهند از فردا هم کارت را شروع کن.

پیش خودم گفتم:

"سنگ مفت، گنجشگ هم مفت".

— سیصد لیره بدید چگونه؟

یک دفعه اخمهایش را توهم کرد:

— اول تو مشغول کار بشو بعد تقاضای اضافه

حقوق کن!

وقتی دید ساکت شدم دلش برام سوخت و

پرسید:

— قبل از اینکه بیای اینجا چند لیره میگریفتی؟

چون برای کارهایی جزئی و بخصوص مادیات

دوست ندارم دروغ بگم گفتم:

— در حدود ۲۵۰ لیره می‌گرفتم .

— اینجا که بیشتر می‌گیری یعنی درست ۲۵۰ لیره

تازه اعتراض هم داری ؟ !

در حقیقت حق با او بود .

با اینکه چندین سال است که در یک موسسه کار میکنم وقتی پس از چند سال تقاضای ۵۰ لیره اضافه حقوق کردم چیزی نمانده بود که از اداره بیروم کنند ! آقا در اینجا که هنوز زحمتی نکشیده و سابقه ای ندارم دارند بیشتر از آنجا پول میدن . گفتم :

— بسیار خوب قبول میکنم .

و بدین شکل به کار جدیدم مشغول شدم . در اداره روزنامه کارم ساعت ۳ الی ۴ تمام میشد ، همانجا پشت میزم چرتی می‌زدم و دوباره برای سیر کردن شکم خود و خانواده ام دست و صورت را شسته ، سرکار جدیدم میرفتم .

در کتابخانه کارم چندان زیاد نبود . مثلاً " از قسمت حروف چینی مرتب صفحه ها و اوراق را روی سرم میریختند و من هم فوراً "تنظیم می‌کردم و می فرستادم . حالا اگر مشتری ام هم میرسید و از من

کتابی را میخواست نمی گفتم :

— بمن ربطی ندارد . . . نمیدانم . . .

از جایم بلند میشدم هر کتابی را که میخواست پیدا کرده توی کاغذ می پیچیدم و بدستش میدادم . برای انجام این کارها لازم نبود حتما " فروشنده باشم !

مثلا " از انبار کتاب میآمد از جایم بلند شده از پشت حمال ها پائین میآوردم ، همچنین برای فرستادن کتابها به انبار مجددا " کتابها را بر پشت حمالها سوار میکردم و بیشتر وقتم با حمال هامی گذشت ! ! و بدین ترتیب کارهای جزئی هم داشتم ! ضمنا " قسمت چاپخانه ما به یک نفر کارگر که بتواند کارهای سنگین را انجام دهد احتیاج داشت .

صاحب کتابخانه چنان با ارباب رجوع رفتار میکرد که گوئی برای دخترش خواستگار آمده ! هرکسی که میآمد کلی سؤال پیچ میشد و آخر هم در ورودی را نشان میداد !

یک روز یک آدم بیچاره و ضعیفی که معلوم بود هیچ کاری از عهده اش ساخته نیست وارد شد . صاحب

کتابخانه همان سئوالات قبلی را پرسید و مردک —
خط در میان درست جواب میداد:

— چند کیلو وزن را میتونی برداری؟!
— تا حالا امتحان نکردم. ولی به هیکلم —
نکنید!
— فعلاً " اینجا بنشین.

مثل اینکه جلوی در یکی انتظارش را میکشید —
سرپا ایستاده بود و نمیخواست بنشیند.
— بابا جون حالا بنشین یک چائی بخور.
— زنده باشی آقا من چیزی نمیخورم!
— بگو ببینم اهل کجا هستی؟
— اهل نقده هستم.

صاحب کتابخانه دنبال یک نفر میگشت که از
قهوه خانه چائی بیاورد. پسر به پست خانه رفت
بود. از جایم بلند شدم و بقهوه خانه رفتم و سفارش
چای دادم و برگشتم ارباب داشت دستور کارهایش
را میداد:

— ساعت ۸ یا ۸/۵ باید در چاپخانه باشی تا
ساعت ۷ شب...

– بسیار خوب . ظهر برای نهارى چقدر وقت دارم ؟

– يك ساعت .

نقده اى اخمهايش را توهم كرد و گفت :

– نمیشه يك ساعت كمه !

– عيب نداره يك ساعت ونيم . كارهاى بيرونى را هم انجام نده اگر براى چائى آوردن و . . . فرستادنت نرو .

– براى اينطور كارها شاگرد نداريد ؟

– هست مگه ميشه نباشه !

– فقط كاغذها را به ماشين ميدهى ، پشت حمال

ها ميگذاري و وقتى حمالها برگشتند كاغذها را از پشت آنها برميداري ، فقط كار تو همين است .

– يعنى تا ساعت هفت زندانى باشم . . . من

در بيرون . . .

آقاى نجم الدين حرف را بريده :

– اول كه گفتم كار بيرونى ندارى ! كاغذها را

به ماشين ميدهى سرجايت مى نشيني ! از پشت حمالها

برميداري سرجايت مى نشيني ! پشت آنها ميگذاري

سر جای می نشینی !

— حقوقم چقدره ؟

— چهار لیره خوبه ؟

مثل اینکه به زن وبچه نقدی ای فحش داده باشند یک دفعه از جایش پریده :

— چی ؟ چقدر ؟

— فعلاً " چهار صد لیره .

— تو این دوره گرانى و ... کى با چهار صد لیره کار میکنه ؟ !

— گفتم فعلاً " !

— این پول شکم من را هم سیر نمى کنه ، من در یک نشستن دو تا نان سنگگ مىخورم !

— عیب نداره پول نهارت را هم جداگانه چهار صد و پنجاه لیره میدم .

— خدا حافظ آقا این کار بدرد ما نمى خوره !
یارو قهوه چى که چائى را آورد هولش دادم بیرون !

از جلد سازی جلدهای کتاب ها آمده بود . از پشت حمال ها پائین میآوردم ! ! ...

ناموس تجارتی!

کرایه خانه‌ی آقای حسام الدین دو ماه عقب افتاده بود... چیزی نمانده بود که ماه سوم هم تمام شود... اگر شما جای آقای حسام الدین بودید چکار میکردید؟ بیچاره یک دقیقه از فکر بدهی اش در نمیآمد... بقدری ناراحت بود که لبش به خنده باز نمیشد... شب موقعی که بخانه اش برمیگشت توی اتوبوس آقای "نافی" را دید... بیشتر شب‌ها این دو نفر توی ایستگاه اتوبوس یکدیگر را میدیدند و با هم درد دل میکردند اتوبوس که راه افتاد آقای حسام

الدین از دوستش پرسید :

— آقای نافی جریان خانه را چکار کردی ؟

— هیچ ! ... وقتی کرایه ۳ چهار ماه عقب بیفته

چکارش میشه کرد ؟ ...

حسام الدین با حرکت سر حرف دوستش را تصدیق

کرد :

— راس میگی . پانصد ... ششصد لیره را میشه

یکجوری درست کرد اما بدهی که به دوسه هزار لیره

برسه آدم بدبخت میشه ...

آقای نافی آه سوزناکی کشید و گفت :

— یک همسایه تاجری داشتیم که خدا ذلیلش

یکه ... باعث بدبختی من اون شد ! ... وقتی

وضع ما را فهمید و شنید سه ماه کرایه بدهکاریم

گفت : " ناراحت نشو من بهت قرض میدم وقتی داشتی

بیار بده ... " گفتم : " خدا پدرت را بیامرزه یک

در دنیا و صد در آخرت بهت عوض بده " خیال می

کردم سند محضری ازم میگیره ولی همسایه عزیز ما

گفت : " فقط یک سفته می نویسم امضاء کن کافی یه ...

از اینکه اینقدر ساده و بی درد سر کارم داشت درست

میشد خیلی خوشحال شدم بخصوص که همسایه ما سفته
توی بغلش حاضر بود... فوری یک دسته (سفته)
از بغلش بیرون آورد و مشغول نوشتن شد.

من اسم (سفته) را شنیده بودم ولی تا آن روز
درست نمیدانستم سفته چطور چیزی یه درسته که
پنجاه و دو سال دارم اما سن زیاد که دلیل همیشه
آدم همه چیز را بفهمه... امروز دعا میکنم که خداوند
دشمن آدم را هم گرفتار چک و سفته نکنه...

همسایه ما مثل برق چیزهایی روی سفته نوشت
و به دست من داد:

- بیا این گوشه را امضاء کن.

نگاه کردم دیدم در قسمت بدهکار نوشته "دو
هزار لیره" گفتم:

- قربان بنده فقط هزار لیره احتیاج دارم و
حاضر مای پانصد لیره بپردازم... "
همسایه ما خندید و جواب داد:

- درسته... منم از شما هزار لیره بیشتر نمی
گیرم. این رسم بازاره... بخاطر تضمین اینکار را
میکنم... تو امضاء کن با بقیه اش کارت نباشه.

فشار صاحبخانه که میخواست اثاثیه ام را سرور
بریزد از یکطرف و قیافه حق بجانب همسایه ما از طرف
دیگر باعث شد که سفته را امضاء کردم . . . همایه
سفته را توی بغلش گذاشت و گفت :

— فردا صبح بیا منزل پول را بگیر . . .

وقتی بخانه رفتم و موضوع را برای زنم تعریف
کردم ، زنم خیلی عصبانی شد هر چه بدو بیراهه
دهانش آمد گفت :

— آخه مرد هر کس هر چی جلویت گذاشت که
نباید " زرتی ! . . . " امضاء بکنی . . . آمدم و یارو
پول را نداد چه خاکی بسرمان بریزیم . . . میخواستی
لااقل پول را بگیری بعد امضاء بکنی .

در حالیکه میدانستم حق با زن منست ولی
برای اینکه خودم را از تک و تا نیندازم جواب دادم :
— خانم جان چرا اینقدر بد خیالی . . . بابا
میخواد به ما کمک بکنه . . . با اون همه ثروت و دارائی
که نمیداد کلاه سر ما بگذاره . . .

دختر و پسر هم طرف مرا گرفتند . . . دخترم

گفت :

— بعله بابا آدم های پولدار و ثروتمندی هستن
توی خانه شان تلویزیون هم دارند .
پسرم تصدیق کرد :

— گرام و ضبط صوت هم دارند ...
زنم میخواست به بچه ها بفهماند که داشتن
تلویزیون و ضبط صوت و این چیزها دلیل خوبی و
درستی نیست ولی بچه ها زیر بار نمیرفتند ...
بالاخره هر طوری بود شب را گذرانیدیم ...
صبح اول وقت به سراغ همسایه رفتم ... فوراً " هزار
لیره رو بدستم داد ... واقعا " هم که باور کردنی
نبود ... آدم یک کاغذ امضاء بکند و هزار لیره به
او بدهند ... یگراست پیش صاحبخانه رفتم و دو ماه
کرایه عقب افتاده او را پرداختم و با بقیه پول ها
سورسات یکم هفته خانه را تهیه کردم ... آنشب در
خانه جشن گرفتیم و حسابی شکمی از عزا درآوردیم .

خلاصه زیاد طولش ندهم از فردای آن روز
طبق یک برنامه دقیق و حساب شده و با کسر کردن
" برج " ها و حتی خرج های لازم تصمیم گرفتم هزار
لیره پول سفته را تهیه کنم و در راس مدت ۹۱ روز

... دهی خودم را بپردازم ...

هنوز ۱۵ روز به سر رسید بدهی من مانده بود
که توانستم هشتصد لیره پس انداز کنم با خودم
گفتم:

" هر طور باشه در این پانزده روزه هم دویت
لیره جمع میکنم ... "

شب که به خانه آمدم زنم پاکتی به دستم داد
و گفت:

— تا به این سن رسیده ام نامه رسمی و اداری
برای ما نیامده بود.

پاکت را باز کردم و دیدم از بانک اخطاریه
فرستاده اند:

" آقای حسام الدین مبلغ دو هزار لیره بدهکاری
خودتان را در تاریخ ... بپردازید "

قلبم " هوری " ریخت پائین: " ای داد و
بیداد ... من کجا دو هزار لیره بدهکارم؟! ... "

زنم مثل ببر تیر خورده شروع به غرغر کرد:
— دیدی حق با من بود؟! ... فهمیدی مردم

این زمانه سلام مفت به کسی نمیدن! داشتم از

عصبانیت می لرزیدم ... اگر کارد بهم میزدند خون درنمیآمد ... قورا "دویدم به خانه همسایه باشرفمان که اینهمه بجا کمک کرده بود اخطاریه را که نشان دادم خندید و گفت:

— هیچ ناراحت نشو ... من به تو دو هزار لییره میدم ببر پول بانک را بده . این رسم و روش کاره ... اشکالی نداره ...

از جیبش یک دسته سفته بیرون آورد تو ی ستون های خالی چیزهائی نوشت و بمن داد :

— بیا امضاء کن ... وقتی کار باین سادگی یه ناراحتی نداره ...

نگاه کردم دیدم چهار هزار لییره نوشته اعتراض کردم باز هم خندید و جواب داد :

— این رسم بازاره یک برابر تضمین می گیرند ... منکه بیشتر از طلبم از تو نمیخواهم از زنم میترسیدم سفته را امضاء کنم گفتم :

— فعلا "باشه برم از یکنفر که وارد است بپرسم بعد پیام .

منتظر جواب همسایه نشدم ... با سرعت به

خانه برگشتم وقتی زنم موضوع را فهمید خیلی عصبانی شد گفت :

- اگر امضاء بکنی چشم ها تو در میآرم ...
ولی دختر و پسر مخالف نظر مادرشان بودند
می گفتند : " طوری همیشه بابا امضاء کن پولو بگیر !
فردا صبح کار و زندگی را ول کردم به اتفاق
زنم به بانکی که اختاریه فرستاده بود رفتیم ...
جریان را برای یکی از کارمندا تعریف کردیم . هزار
تاقسم خوردیم که والله ... بالله ما فقط هزار لیره
گرفتیم ... " کارمند بانک جواب داد : " چون شما
سفته دو هزاره لیره ای را امضاء کرده اید مجبورید
سر موعد پول را بپردازید " .
زنم پرسید :

- رئیس بانک کجاست ؟ نشون بده برم پیش
اون . شاید آقای رئیس دلش بحال ما بسوزه و کمکمان بکنه .
کارمند بانک خنده مسخره آمیزی کرد و جواب
داد :

- رئیس بانک که سهله ... اگر پیش وزیر هم
بروی قانون برو و برگرد نداره . و کسی نمیتونه یک

قروش به شما تخفيف بده . . .

زنم بطرف من برگشت و دق دلی اش را سر من خالی کرد :

خاک بر سرت کنند . . . بپعرضه . . . می بینی چه خاکی برمان شده ؟ ! . . . دستی دستی خودمان را بدبخت کردیم . . . از کجا بیاریم این پولو بدیم ؟ من چون از قانون چک و سفته خبر نداشتم و از طرفی نمی خواستم خودم را کوچک بکنم گفتم :
- اگر نپردازیم چطور میشه ؟ من یک قروش نمیدم به بینم چکارم میکنند ؟

کارمند بانک بازهم خندید و گفت :

- سفته ناموس تجارتي یه . . . قبضی از تاجرها که نمیتونن سر موعد بدهی خودشان را بپردازند خود کشی میکنند . . . اگر سفته است و اخواست بشه آبروت میره . . .

رفتم پیش یکی از تجار که باین جریان ها وارد بود جریان را به او گفتم و ازش خواستم راهنمایی بکنه . . . در جوابم خیلی رک و صریح گفت :

" اگر آدم . . . بکنه بهتر از اینه که سفته اش

واخواست بشه! ... چون اون کارها را فقط دو سه نفر می بینند و می فهمند. اما اگر سفته ات را نپردازی تمام بازار و دولت و آشناها خبردار میشوند و انگشت نمای مردم میشود.

"این بی ناموس را می بینی مال مردم را بالا کشیده و سفته اش واخواست شده! ..."

مخصوصاً "توی بازار این مسئله را بیشتر دنبال می کنند تا کسی جرات نکنه مال مردم را بالا بکشه ... بمحض اینکه سفته کسی واخواست بشه بانک ها به یکدیگر اطلاع میدهند سفته او را قبول نکنند ...

دیدم توی بد بلائی گیر کرده ام ... آدم میتونه همه چیز را تحمل بکنه ولی بدون ناموس زندگی کردن ممکن نیست. وقتی ناموس نباشد خانه و زندگی و اثاث و حتی جان ارزش نداره ... تصمیم گرفتم خودم را بکشم ولی زیر بار ننگ بی ناموسی نروم بهترین راه خودکشی این بود که خودم را توی دریا غرق کنم ... یک شب سوار کشتی کوچکی که به جزایر اطراف استانبول رفت و آمد میکرد شدم ... یکراست روی عرشه رفتم تا تصمیم را عملی کنم. بدبختانه

روی عرشه خیلی شلوغ بود میبایست صبر کنم تا فرصت مناسب پیدا شود... داشتم قدم میزد و اینطرف و آنطرف میرفتم که شنیدم یکنفر مرا صدا میزند، نگاه کردم دیدم آقای سامی یکی از دوستان دوران مدرسه است... مدتها بود همدیگر را ندیده بودیم، کمی از اینجا و آنجا صحبت کردیم... آقای سامی متوجه احوال غیر عادی من شد پرسید:

- خواست سر جاش نیست... چی یه؟...
چی شده؟...

خنده تلخی کردم و جواب دادم:

- نپرس... تو دردسر بزرگی افتاده ام...

تا این جمله از دهان من درآمد آقای سامی گفت:

- نکته سفته ات و خواست شده؟...

سخت یکه خوردم: "این بابا از کجا موضوع را

فهمید؟ انگار توی این دنیا غیر از درد سفته مشکلی نیست"

گردنم را کج کردم و گفتم:

- بله... بدبختی دامنم را گرفته و سفته ام

داره و خواست میشه...

دستش را روی شانه‌ام گذاشت و خیلی دوستانه

گفت:

— اینکه مشکلی نیست ... فردا بیا پیش من

یک فکری می‌کنم ...

چون کشتی در اسکله جزیره "بیوک آدا" لنگر

می‌انداخت بیشتر از این نتوانستیم حرف بزنیم و ازش

پرسیم "چه فکری میکنی؟! ..."

آقای سامی که برای گردش و تفریح به جزیره

"بیوک آدا" آمده بود، خدا حافظی کرد و پیاده شد

رفت ... من هم موقتاً از خودکشی صرف‌نظر کردم باین

امید که آقای سامی یک فکری برایم خواهد کرد ...

آقای سامی در "یدی کوله" واقع در چند کیلومتری

غربی استانبول یک کارخانه بزرگ چرم‌سازی داشت

فردا صبح بعد از پرداخت بیست لیره کرایه و یک عالم

خواهش و تمنی و دو سه ساعت صرف وقت کارخانه را

پیدا کردم . اما از خود آقای سامی خبری نبود ...

چند دقیقه پیش سوار ماشینش شده و به کارخانه آجر

سازی که در چند کیلومتری شرقی استانبول قرار داشت

رفته بود! ...

از غرب به شرق استانبول رفتن کار حضرت فیل بود، اما چاره نداشتم آقای سامی قول داده بود یک فکری برایم خواهد کرد. بهر زحمتی بود خودم را به کارخانه آجرسازی رساندم گفتند: "الان سوار ماشینش شد و به کارخانه تریکو باقی که در شمال استانبول است رفت."

"لاحول و لا... یکی نیست بگه کارخانه چرمسازی و کارخانه آجرسازی و تریکو باقی چه ارتباطی بهم دارند!..."

خلاصه چه درد سرت بدهم من و آقای سامی با هم قایم موشک بازی می کردیم... بالاخره نزدیکی های غروب اوراد در میدان تقسیم توی یکی از مغازه های پارچه فروشی اش پیدا کردم... اگر یک دقیقه دیرتر میرسیدم کار خراب میشد... میخواست سوار ماشین بشود و به دفتری که در "قره کوی" دارد برود... مراهم سوار کرد و به دفترش رفتیم... دفترش مثل یک اداره بزرگ بود پانزده تا کارمند داشت چهار نفر منتظر آقای سامی بودند... بعد از اینکه صحبتش را با آنها تمام کرد و نامه هاش را دید و دستور رسیدگی

داد و نوبت من شد گفت: "خب ... بگو ببینم
موضوع چی یه ؟ ..."

گردنم را کج کردم و جواب دادم: "بدهکارم ...
برسید:

— چقدر بدهکاری ؟

— یک هزار لییره گرفتم . دو هزار لییره سفته
دادم ...

نگذاشت حرفم را تمام کنم . از جایش بلند شد ،
و با ناراحتی یک تف بزرگ توی صورتم انداخت اگر
عینک نداشتم آب دهانش توی چشم میرفت ... تا
بحال همه چیز ندیده بودم . یارو با آن سابقه
دوستی مرا دعوت کرده تا بمن کمک کند ، این رفتار
چه معنی دارد ؟ بهر زحمتی بود خودم را کنترل کردم .
عینکم را در آورده و با دستمالم تمیز کردم و از جایم
بلند شدم :

— متشکرم دوست عزیز ! اینهمه امروز عقب شما
دویده ام این بود فکری که میخواستی برای من بکنی ؟ !
آقای سامی با همان عصبانیت و ناراحتی بسم
داد کشید :

— حیف از تف که آدم بصورت تو بیعرضه بیندازه
 احمق بیشعور... مرا بگو که خیال کردم تو آدمی!...
 مرد حسابی آدم برای دو سه هزار لیره خودش را توی
 درد سر می اندازه! خجالت نکشیدی دو هزاره لیره
 سفته امضاء کردی؟! "

آرام روی مبل نشستم... حق با آقای سامی
 بود آدمی مثل من نباید زیر بار قرض دو هزار لیره
 برود برای ماهها تا دویست سیصد لیره قرض گرفتن
 عیبی نداره اما بیشترش درست نیست!... "
 با صدای خفه گفتم:

— درسته حق با شماست من نمیبایست هزار
 لیره قرض کنم و برای خودم درد سر درست کنم این
 دفعه آقای سامی واقعا "عصبانی شد، چیزی نمانده
 بود دو بامی بزنه توی سر من! داد کشید:

— احمق چرا نمیخواهی بفهمی منظورم اینه که
 آدم برای دو هزار لیره اسم خودشو خراب نمیکنه.
 تو که قرض گرفتی میخواستی حداقل پنجاه شصت هزار
 لیره بگیری... اونوقت درست کردنش آسانتر بود!
 وقتی گفתי بدهکارم من گمان کردم دویست سیصد

هزار بالا کشیدی گفتم بیا یک فکری برایت میکنم از بانک ها برات می گرفتم اما برای هزار لییره که همیشه کاری کرد . تف !! بیعرضه ! ...

من ساکت شدم و آقای سامی بکرز حرف میزد :
 - تو مجبوری این پول را بپردازی ... اگر بدهی
 ات پنجاه شصت هزار لییره بود میشد کاری برات کرد ...
 نگران و مضطرب پرسیدم :

- چطور میشد یک کاری کرد ؟

آقای سامی با لبخند جواب داد :

- وقتی من بکار شروع کردم یک قروش سرمایه نداشتم با هزار کلک توانستم از یک بانک کوچک بیست هزار لییره قرض بگیرم . موقع سر رسید بدهی چون قادر به پرداخت وجه نبودم و اگر سفته ام وخواست میشد رئیس بانک هم پایش گیر می افتاد با کمک خود او از یک بانک دیگر سی هزار لییره وام گرفتم ... بیست هزار ریال بدهی بانک قبلی را پرداختم و با بقیه کارم را توسعه دادم ... موقع سر رسید وام باز هم همین عمل تکرار شد از بانک **سومی** پنجاه هزار لییره گرفتم و این برنامه سالها همینطور ادامه داشت ...

تعداد بانک ها هم که الی ماشاء الله بقدری اینقدر زیاد است که باین زودی ها آدم به بن بست نمیرسد . . . امروز که در حضور شما هستم بهر کدام از بانک ها دو سه میلیون بدهکارم . . . حالا دیگر من سراغ آنها نمیروم آنها اصرار دارند بمن پول بدهند .

آقای سامی برای لحظه سکوت کرد و من با تعجب گفتم :

— چه اصراری دارند به شما پول بدهند ؟ !

— میترسند من روشکست بشم و سفته ام و اخواست بشه بهمین جهت هر روز تلفن می کنند و می پرسند :

" چقدر پول لازم دارید ؟ ! "

حرف های آقای سامی درست بود ولی درد مرا دوا نمیکرد . . . تکلیف من چی بود . . . از دفتر آقای سامی بیرون آمدم و در حالیکه از هر جهت عوض شده و راه و چاره کارم را پیدا کرده بودم !

آقای حسام الدین که مدتی بود ساکت و بیحرکت داستان بدهی آقای نافی را گوش می کرد پرسید :

— خب نگفتی تکلیف سفته چی شد . . . بدهی تو چطور پرداختی ؟

— بدون اینکه یک قروش از جیم در بیاد پول
سفته را پرداختم ...

— آخه چطور ممکنه آدم بدون اینکه یک قروش
از جیش در بیاد بدهی شو بپردازه ؟! ...

— پرداختم برادر ... سر موعد رفتم پیش
حسام نیکوکار ! پنج هزار لیره سفته امضاء کردم .
دو هزار و پانصد لیره بهم داد ... دو هزار لیره
بابت سفته اولی دادم و پانصد لیره برای خودم ماند .
سه ماه بعد رفتم دوازده هزار لیره سفته امضاء کردم
و شش هزار لیره گرفتم ... ایندفعه یکهزار لیره برای
خودم ماند دیدم اینکار از رفتن به اداره بهتره . از
اداره استعفا کردم و زندگی را از این راه ادامه دادم .
هر دوسه ماه یکبار مبلغ سفته را دو برابر میکنم بدهی
رامی پردازم و به اندازه مخارج خودم هم برمیدارم !
آبای حسام الدین با تعجب پرسید :

— آقای نافی عاقبت اینکار به کجا خواهد کشید ؟

آقای نافی شانه هایش را بالا انداخت و جواب

داد :

— نه تنها خودم نمیدانم از هرکس هم که

پرسیده ام نتوانسته جواب درستی بده . روزهای اول خیلی نگران بودم اما مدتی است فکرش را هم نمیکنم از عاقبت کار هم نمی ترسم تا عمر دارم ، همینطور ادامه میدم از من میشنفی تو هم همین کار را بکن

آقای حسام الدین بعد از مدت ها که لبش به خنده باز نمیشد و از ترس آبرو ریزی و اینکه دو سه ماه کرایه خانه اش عقب افتاده بود یکباره برق خوشحالی در چشمهایش درخشید مثل کسی که از تاریکی به روشنائی وارد شده باشد و همه چیز در مقابل دیدگانش روشن شود ذهنش باز شد و با خنده گفت :

" راست میگی حق با تست . . . این بهترین راه فقط آبرو و ادامه زندگی یه . . . "

* * *

*

در عوضی

توی راهرویه قطار درجه ۳ آدم‌ها ... خورجین
ها ... چمدان‌ها بهم گره خورده بودند . مردی که
از مستراح بیرون آمد وقتی نتوانست گره شلوغی مردم
را باز کند ، کنار در مستراح نشست . مقابلش یک
گونی پر از موی بز بود روی گونی یک زن کولی که
سکه‌های نقره‌ای از عرقچین او آویزان بود با بچه اش
نشسته و کنارش هم یک صندوقچه تخته‌ای گذاشته
بود چون طرف راست صورتش را پوشانده بود سنش
را نمیشد فهمید فقط دماغ و دهنش دیده میشد .

پهلو دستیش گفت :

– " هم شهری چی داری ؟ "

زنی که سرو صورتش را پوشانیده بود جواب

داد :

– " نیرس ایندفعه در عوضی زدیم ! چیزی که

گیرمان نیامد هیچ یکدست هم کتک مفصل خوردیم !

– " خدا بد نده قضیه چی بود ؟ ... "

– قرار بود امسال برم سربازی وقتی سربازیم

عقب افتاد گفتم بهتره برم استانبول خرجی رادر

بیارم ... توی آبادی ما هر نو جوانی که ۱۵ ساله

میشه به استانبول میره و پول در میاره ... تابستان

به آبادی برمیگرده . چون مادرم غیر از من کسی دیگه

رونداشت . این بود نتونستم اونو تنها بگذارم و به

استانبول برم . آدم هائی که از استانبول برمیگردن

چند روز و چند شب توی قهوه خانه ی آبادی از اونجا

تعریف میکنن .

– فکر می کنی از چه چیزش ؟ ! هان ... ؟ !

از هیچ چیز ...

فقط از زنها و دخترهاش ! جوان های آبادی

هم اطرافشون جمع میشن و با اشتیاق به حرفهاشون گوش میدن! ...

رضا پسر حسین شل از استانبول آمده بود من اونوقت ۱۱ ساله بودم . مرتب عقب رضا می گشتم که در بارهٔ خانمهای استانبول برامون تعریف کنه! جوان ها توی شبستان مسجد جمع شده بودند یا اینکه رو چمن ها نشسته بودند . اونوقت چون ما کوچیک بودیم نمیگذاشتند گوش کنیم با کشیده و لگد مارو از اونجا دور می کردند .

ما هم یواشکی پشت سر یکیشون قایم میشدیم . رضا پسر حسین شل اینطور شروع کرد :

— توی استانبول پیش یه شیر فروش شاگردی میکردم . شیرفروش مرا چند روزی با خودش گردوند . کارشوبهم یاد داد . من یه روز ظروف شیر را برداشته بیرون اومدم . هنوز کوچه اول رو دور نزده بودم که از پنجره زنی که نیمه عریان بود و تاکمر از پنجره آویزان شده بود توی کوچه صدا زد : " آی شیری ، شیری ! ... رفتم توخونه . وقتی که زنه رو اونجور لخت دیدم رمق از پاهایم کشیده شد چیزی نمانده

بود که ظرف شیر از دستم بیفته تمام قسمت نامحرم بدنش بیرون بود . وقتی پرسیدم : " خانم چقدر شیر بدم ؟ " .

زن گفت : - " ای احمق جون شیر را میخوام چیکار من تو رو میخوام ! " ...

یه دفعه خودش او را داخت روی من و با هم افتادیم روی کاناپه ! من یک طرف ماندم و ظرف شیر یک طرف ! ...

وقتی از اونجا بیرون آمدم پنجره خانه های بغلی راتک تک زدم صدای ظریف زنهای که آدم از شنیدنش غش می کند بلند میشد : " آای شیری ، شیری شیر را می دادم و بعدش هم " بعله ! ! ! ...

یکی از اون طرف گفت : " - پسر جون تو به محله کشیفی افتاده بودی ! ! ! ...

رضا جواب داد : " پسر جون وقتی خودت به شهرهای بزرگ رفتی می بینی اونجا ها چه خبره ! یوسف دیوونه گفت : - " منم سه ماه اونجا بودم . راست میگه ! ! هر خونه ای بری ! ! هر خونه ای میخواد باشه در و بزن - برو تو دست خالی

بر میگردی!"

بسکه پیش ما از این حرف ها میزدند ما می شنیدیم
گوشتها یمون حسابی پر شده بود هر کس که به استانبول
میرفت و بر می گشت از زن های استانبول تعریف میکرد ،
از زمانیکه ما خودمونو شناختیم مرتب از این حرفا
می شنیدیم جزوی از برنامهء روزانه مون شده بود !
میخواستم به استانبول برم مادرمو چیکار کنم . اگه
من برم چه کسی از اون مواظبت میکنه ؟ گوسفندها ،
گندم ، باغها ، اونارو چیکار کنم ؟ ... وقتی پارسال
سربازیم عقب افتاد به مادرم گفتم :

- " من دیگه تجمل ندارم میرم استانبول
خرجیمو در بیارم " .

مادرم گفت : - " پسر جون تو لاغر و ضعیفی
زن های استانبول تورو آب می کنن ... " به دست
اونا آب شام که بهتره اونقدر تعریفا شونو شنیدم که
دیگه خواهی نخواهی آب شدم . خلاصه به استانبول
رفتم به خدا گفته ها شون درست بود . ابروهای زنها
بالا و پائین میرفت این ها نشان میدهند که جوانان
را دست خالی بر نمی گردانند . حرفهای بچه ها همش

درست بود کمر - ساق پا - آستین - رانها چراتما مشون
 رو بیرون ریختن؟ صورت، لب، چشمها، رنگ و روغن
 شده؟ زن و مرد بازو به بازو اینجا و اونجا میرن.
 مثل اینکه جای خوبش اومدیم. درست همانطور بود
 که تعریف می کردن. همه رو با چشم خودم دیدم.
 اینها چرا میخندن؟ چرا با چشم آدمو میخوان؟ از
 قیافتون معلومه که آدمو صدا می کنن! ...

پیش خودم گفتم ای دل یه کاری پیدا می کنم.
 بعدش بقیه کار آسونه. تو قاسم پاشا به قهود خونه
 همشریها رفتم و کمک آشپز شدم ولی بسکه ظرفشویی
 کردم. پیاز پوست کندم. وقت بیرون رفتن نداشتم
 که دل زنها رو به دست بیارم. تو تاریکی صبح وارد
 آشپزخانه میشدم و تا پاسی از شب گذشته بیرون
 نمیامدم. پسر این چه وضعیه یه هفته گذشت. یه
 ماه گذشت. ماه دیگه و ...

من طاقت نداشتم و خواب به چشم نمیامد.
 بالاخره به اوستا گفتم: "اوستا جون یکروز به من
 اجازه بده حاجب خودمو برآورده کنم و برگردم.
 خدا ازش راضی باشه. به من گفت: " - خوک

پدر سوخته موی پشت گردنت سیخ شده دیگه همیشه
 جلوی تو رو گرفت برو یه روز به **خصی** میه
 صبح زود از دکان بیرون اومدم اینطرف و آنطرف
 دویدم . زن زیاد بود تمامشون هم خنده رو . . . و
 روبراه ولی چیکار باید بکنم ؟ آرزو مو چطور بیان کنم ؟
 اگه زنه گفت باشه اونوقت چیکار کنم ؟ **یه خونه** یا **یه**
جای دیگه میخواده . . . برگشتم جاهای **دیگه** رو
 گشتم گفتم : **بهتره** برم یکی از این **خونه ها** **همون**
 کار و که بچه ها کردن منک بکنم . مرتب به **خونه ها**
 نگاه کرده قدم میزد . وقت هم **می گذشت** بیپوده
 شب میومد و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم . **یه**
 آپارتمان چشمم را گرفت . یا الله . گفته داخل شدم .
 زنگ زدم در را **یه دختر** بچه باز کرد دیدم به درد
 من نمی خوره . پرسید : - " کی را میخواهید " ؟
 پرسیدم : - " مادرت کجاست ؟
 دختره رفت تو به باباش گفت **یه نفر** اومده
 یارو هم گفت **بگو** بیاد تو دخترم . دختره تعارفم کرد
 و برد تو **یه اطاق** . با خودم گفتم :
 - دیدی چطور آوردنت تو از کارشون خیلی

خوشم اومد . درست جاش بود روی یه کاناپه نشستم
 بعد از مدتی یه مرد اومد پرسید : " باکی کار داشتید ؟ "
 (یارو مردیکه رو نگاه کن مثل اینکه خودش
 نمیدونه من چی میخوام . آقا میخواد از دهن من
 حرف بکشه) . بار دیگر پرسید : " باکی کار داری ؟ "
 باز هم خندیدم و پیش خودم " گفتم منو میخواد
 به حرف بکشه " .

گفتم : - " صاحب این خونه هرکی هست بیاد . . .
 ما حاضریم بفرمائید " .

یارو گفت : " صاحب خانه من هستم " .

گفتم : " میدانم ولی شما به درد نمیخورید "
 زنت کجاست بفرست بیاد .

گفت : - " چیکارش داری ؟ " . . .

- " لاهولاولا - بازنت چیکار میکنن ؟ مثلا " . . .

خودتو به کوچه علی چپ زدی " . خیال کردم با من
 داره شوخی میکنه . باز خندیدم .

یارو سرپا ایستاده عصبانی شد : - " چیکار
 می کنی ؟ "

فتم : " هیچی بابا به استانبول اومدیم چیز

را چیز بکنیم". تا این جمله از دهن من دراومد یارو صندلی رو برداشت زد توی سرم. این چه کاریه نکنه سروقت نیومدم. لابد وقتش نبوده. صندلی از وسط سرم گذشته روی شانه هایم موند. سرم از صندلی بیرون موند. گفتم: "حضرت آقا خیلی متاسفم این عمل شما برازنده نیست".

داشتم کتک میخوردم اونم چه کتکی. از صبح بس که گشتم مثل اینکه از مرز استانبول خارج شدم. یارو منو انداخت روی زمین د بزن حالا نزن کی بزن؟! ...

افتاد روم ای وای داره خفه ام می کنه. گفتم: "نامرد بی همه چیز مگه اینجا استانبول نیس؟! ... خون از بدنم جاری شد تمام بدنم پر خون شده بود. آخه "نامرد ما چی گفتیم عصبانی شدی؟" یارو منو از روی پله ها غل داد از در بیرونم کرد. دیگه تو بدنم جای سالم نمونده بود. فریاد می کشیدم "نامرد مگه اینجا استانبول نیس".

چشمم را باز کردم خودمو تو بیمارستان دیدم. استخوانی نداشتم که شکسته نشده باشه. جای موندن

نیس. بله به این ترتیب باند پیچی شده به خواست
 خدا برمیگردم به ده درست شبیه بچه قندایها شده ام . . .
 مردی که سرگذشت پسر و گوش میکرد پرسید:
 " بسیار خوب چی شده بود که یارو اینقدر
 عصبانی شد " ؟ . . .

جوان جواب داد:

— بعدا " فهمیدیم یارو اهل استانبول نبوده
 اونم مانند ما از شهرستان اومده و اونجا ساکن شده
 بود. نگو ما در عوضی زده بودیم . . . و یا اینکه
 تحت تاثیر دروغهای هم شهریه های عزیزمان که قبل
 از ما به استانبول اومده بودن قرار گرفتیم .

اینطور که معلومه هیچ کدوم از اونا نزد زنان
 استانبول نرفته بودن . اگه یکی هم نزدیک میشد مثل
 من کتک میخورد . . . !

حالا وقتی به ده رسیدم به دوستان و هم شهریه ها
 چی بگم ؟ ! . . . بگم در عوضی زدم که منو احمق صدا
 کنن ؟ ! آدم به استانبول میره دست خالی برمیگرده ؟
 ما هم وقتی به ده رسیدیم یه دروغی سر هم کردیم
 که نگو و نفرس .

خوب این هم قسمت ما بود .

انسانهای آخ و اوف دار

مریض فلجی را روی برانکارد در حالیکه داشت می لرزید به داخل سالن انتظار بیمارستان (....) آوردند. آدمهایی که به انتظار نوبت روی صندلیها تشسته بودند با دیدن او که یکطرف صورتش کج شده و قیافه مضحکی پیدا کرده بود، حسی ما بین دلسوزی و خندیدن در وجودشان پر شد و یکی از آن صحبت را گل انداخت:

— آخه چرا این جور مریضا رو میارن تو سالن

انتظار.

— بچه هامون می ترسن !

— بابا اینو از اینجا ببرید بیرون .

— دلم آشوب شد .

— منکه دارم بیهوش میشم .

و خانم پرستار بدون آنکه کوچکترین توجهی به حرفهای آنان بکند مریض را گوشه سالن به امان خدا گذاشت و از سالن بیرون رفت . دو نفر مرد جوان چند لحظه از پشت سر به ساقهای خانم پرستار خیره شدند و یکی از آنان در حالیکه آب دهانش را قورت میداد گفت :

— خانم باین ساقا .

— بالاخره دامن مینی هم تو بیمارستان رواج پیدا کرد ، خدا عاقبت مریضا رو خیر کنه .

خانم منشی با شنیدن این حرفها رو به خانم چاق و کوتاه قدی که کنار دستش نشسته بود کرد و گفت :

— خواهر زمونه رو می بینی ! تورو خدا این

دامن بود که دختره پوشیده بود ، راست راسی که حیف از اون نونی که پدر و مادر بیچاره اش بهش

ماتن.

با رفتن خانم پرستار در سالن باز ماند و همه به راهروی بیمارستان چشم دوخته بودند، در طرف چپ و راست راهرو اطاقها مرتب باز و بسته می شدند و معلوم بود که در آنجا مریضها معاینه می شوند در همین اثناء صدای فریادی شنیده شد در اطاقی باز شد و یک دکتر باتفاق چهار پرستار بطرف صاحب صدا دویدند. و آنهایی که توی سالن انتظار نشسته بودند صداهایی می شنیدند:

— زود باشید مرفین بیارید!

— مرفین تموم شده!

— خانم پرستار شما برید از داروخونه بخرید!

— ولی آقای دکتر قبل از پای شما یکی رو فرستادم

ولی اونجا هم مرفین تموم شده...

— چیکار باید بکنم، این بدبخت داره میمیره.

و دوباره چپ و راست دویدن ها شروع شد.

و یکی مانند مرحوم ارشمیدس فریاد زد:

پیدا کردم، پیدا کردم.

حاضرین سالن انتظار از کلمه پیدا کردم، چیزی

دستگیرشان نشد و دو مرتبه فال گوش ایستادند .
 - نخیر هیچ تاثیری نداره ، نمیدونم صدا شو
 چطوری قطع کنم ؟

- محکم بکوب تو سرش ، صدا قطع میشه !
 این آخرین جمله را پیرمردی که داشت کف
 راهرو را می شست گفت و بعدم سرش را تکان داد و
 خندید و دوباره به کارش ادامه داد . از اطاقی که
 مریض بیچاره فریاد کشیده و دکترو پرستار ها را دور
 خودش جمع کرده بود صداها دوباره اوج گرفت ؛
 حسن معمار داره میاد بریم از اون سؤال بکنیم .
 آنهائیکه با مریض ها سرو کار داشتند ، کسانی
 بودند که تازه می خواستند دکتر بشوند و هنوز دانشجوی
 دانشکده پزشکی بودند همه اشان دور حسن آقا جمع
 شدند .

- قربان ، مریضی که سرطان داشت و عملش
 کردیم خیلی درد می کشه ، چیکارش بکنیم ؟
 - من که کار دارم برید از آقای خیری بپرسید ...
 آقای خیری رو از کجا پیدايش کنیم ؟
 - من چه میدونم ، عقبش بگردید حتما " پیدا

میشه .

— بچه ها پخش بشیم تا آقای خیری رو پیدا
بکنیم ، یکی با بلندگو عقبش بگرده ، تو هم برو طبقه
سوم ببین تو اطاق جراحی یه ، یا الله دیگه تو هم
برو طبقه پنجم .

— برید توی مستراح بلکه اونجا باشه !
این را هم همان پیر مرد که مشغول شستن کف
راهره بود گفت . یکی از آن دانشجویان احساساتی
این حرف را شنید و با عصبانیت گفت :
— آهای آقای خیری ، الان وقت مسخره گی یه ،
مریض بیچاره داره از دست میره برو بلکه آقای خیری
رو پیدا کنی .

— ولی پسر جان ، مسئله اینجاست که تو تازه
واردی و از دنیا بی خبر ، برای اینکه همه ی مریضای
اینجا هم میدونن که آقای خیری این وقت روز تو
بیمارستان پیدا نمیشه ...

— پس کجاست ، ساعت ده شده !!

— کجاست ، الان تازه از روی تخت بلند شده
و روبروی زنش نشسته و منتظره که سماور جوش بیاد ...

بیمار سرطانی پس از نیم ساعت درد کشیدن وقتی دید دکترها پی نخود سیاه رفته اند خودش ساکت شد، و دو مرتبه راهرو حالت عادیش را بخود گرفت. مریضهای سالن انتظار هنوز چشم به راهرو دوخته بودند، که در اطاقی که انتهای راهرو قرار داشت باز شد و یک خانم پرستار بیرون آمده با صدای ظریف و مکش مرگ مایی صدا زد:

— لطفا "زلیخا خمیده، به اطاق معاینه بیاید. . .

از میان حاضرین سالن انتظار پیرزن خمیده ای که روسری رنگ و رو رفته ای را سرش بسته بود، خیلی آرام با کفشهای لاستیکی اش، از روی صندلی بلند شد:

— واخ خدا جونم، یه مرگ بده ناراحت بشم!

و با ناله وزاری داخل اطاق معاینه شد و روی صندلی ایکه نشانش داده بودند نشست. دکتر عینکش را کمی جابجا کرد و گفت:

— خاله جان زود لخت شو.

— وای چه خبره. خدا جون منو از این درد

نجات بده. آخه پسر منی تو من از زور درد تکون بخورم. . .

— زود باش مادر ، بقیه هم توی سالن نوبت گرفتن .

— پسر جان رماتیسیم دارم ، سرعتم دیگه بیشتر از اینها نیست .

— مادر پس چرا زود نیومدی ! ؟

— استغفرالله ، پسر جان ، خوب بود شورت پوشیده بیایم !

دکتر بعد از معاینه پیرزن ، مشغول نوشتن نسخه شد و وقتی کارش تمام شد گفت :

— این دواها رو که نوشتم تا یکماه باید استفاده کنی و بعد که تموم شد دوباره بیای .

— پسر جان ، مریضی ام چی یه ؟

— چیز مهمی نیست . یک غده کوچیک تو دلت هست که اگه با دوا خوب نشد با جراحی کوچیکی درش میاریم و نجات پیدا میکنی .

— زنده باشی پسرم ، دستت درد نکنه .

— خیلی ممنون ، حالا کمی زودتر لباس بپوش ، فقط تو که تنها نیستی ، خیلی ها منتظرن .

— زود لخت شو . زود لباس بپوش ، زود برو ،

زود بیا ، آخه من حال ندارم .

— یا الله مادر کمی غیرت بخرج بده .

— صبر کن پسرم وگرنه بجای پیرهن ممکنه فقط

شورتتم بپوشم ! عجله کار شیطونه . . .

بالاخره با هزار سلام و صلوات پیرزن از اطاق

بیرون رفت ، و یک نفر دیگر داخل اطاق معاینه شد

که از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود توی ده زندگی

می کند . در همین موقع صدای زنگ توی راهرو و سالن

پیچید و یکمرتبه اطاقها بهم ریخت ، دکترها با عجله

خودشان را از اطاقهایشان بیرون انداختند و با هم

شروع به چاق سلامتی کردند و صحبت کنان از راهرو

گذشتند . خانم پرستار داخل سالن انتظار شد و با

صدای بلندی گفت :

— وقت تموم شد ، اونایکه میخوان معاینه بشن

ساعت ۲ بعد از ظهر حاضر باشن .

— چقدر زود تموم شد . دو نفر رو بیشتر که معاینه

نکردند ؟ !

خانم پرستار بیرون رفته بود همه شروع کردند

به اعتراض .

- از ساعت هفت صبح برای اینکه نوبتم بشه همین جور رو صندلی نشستم ، کمرم درد گرفته .
- تازه خوش به حال تو ، منکه با این پا درد نتونستم یکلحظه رو صندلی بند بشم .
- الان سه روزه که مرتب از صبح میام اینجا می نشینم تا بلکه نوبتم بشه ، از کار و زندگی موندم .
- والله منم مٹ تو سه روزه که میام اینجا و میخوام عکسبرداری کنم ولی هنوز که هنوزه تو نوبتم .
- پول دوايي رو که کنار گذاشته بودم همش خرج اومد و رفتم شد .
- چرا باید اینقدر دیر سر کار بیان که نتون بیشتر از دو نفر و معاینه کنن .
- دیروزیه خانم جوون اومده بود اینجا و منتظر توبت بود ، منم دلم خیلی درد میکرد و روی صندلی داشتم بخودم می پیچیدم ، هر کاری کردم که نوبتم جلو بیفته و برم تو اطاق معاینه نشد ، ولی پای اون خانمه که میخچه در اومده بود تموم دکترها رو دور خودش جمع کرد .
- یکی می گفت :

" ناراحت نشید خانم عزیز ، ما اینجا در خدمت هستیم ! "

" الان شمارو از شر این میخچه لعنتی که پای قشنگتونو ناراحت کرده نجات میدیم ! "

" بیند کاری کردیم که هیچ احساس درد نکردید "

— بله دوست عزیز ، هر بلایی بیاد یه راست سر فقیر بیچاره هایی مثل ما میاد . ما از ولایتمون با چه امید و آرزویی میایم شهر و با چندقاز پولی که داریم پاسمون میدن اینجا که انتظار نوبت بکشیم که آیا یه روزی معاینه بشم یا نه ...

صحبت ها رفته رفته کمتر میشد . و چند لحظه ای که گذشت ، در راهرو و سالن انتظار بیمارستان ، سکوت بر شده بود و فقط از سالن غذاخوری سرو صداهایی به گوش می رسید .

جواب زنمو چی بدم ؟

ما از اهالی آدانا هستیم بکوفته^۶ مغزدار علاقه زیادی داریم ، نمیدانم طرز درست کردن اینرا میدانید یا نه ؟

مادر خدا **ابیا** مرزم پس از آنکه مقداری گوشت بی چربی را در هونگ مخصوصی میکوبید آنرا بروی مقدار ؟ آرد زبر میانداخت ، سپس گوشت کوبیده شده را به قطعات کوچکی تقسیم کرده آنها را با مالش دستهای بصورت توپهای کوچکی که بزرگتر از یک تخم مرغ نبودند در میآورد . بعداً " مقداری مغز گردو آلو با

خشکه ، پیاز سرخ شده و چند جور از این قبیل را با مهارت در درون هر یک گذاشته باز با مالش دست آنها را بشکل اولیه در میآورد . البته وقتی پدرم حقوق ماهیانه اش را میگرفت و پولی در بساط بود مادرم پس از ریختن آنها در آبی که مقداری روغن و پیاز سرخ کرده در آن بود در ماهیتابه سرخش میکرد ولی اغلب اوقات که در خانه مایول جن بود و ما بسم الله به پختن آنها در همان آب پیاز اکتفا میکرد .

سالها از آن روزگار میگذرد و حالا من صاحب چند اولاد نوکر ؟ هستم . بموازات گرفتاریهای عصر ماشینی کوفته هم قدری بفرااموشی سپرده شده در آن رفورم های بسیاری بعمل آمده است .

بلی همان کوفته هائی که اگر در خوردن آن مهارت نداشتی و بر سر و پیکرش گاز عوضی میزدی روغن و گوشت کوبیده و مقداری از آت و آشغال آنها بسر و صورت کسی که روبرویت نشسته بود می پاشیدی .

زنم دیگر مثل سابق کوفته نمی پزد و به پیروی از قرن سرعت و سبقت ، پس از گرون کردن گوشت های کوبیده و گذاشتن چند قلم خشکبار آنها را درون

سینی بزرگی چیده دستور میدهند تا آنها را بنانوائی
سرکوجه مان بدهم و بدین ترتیب غذای ظهر یا شب
مان در تنور آقای نانوا آماده میشود

من هم چون هر پدر احمق دیگری که پسر بچه
بزرگی ندارد کارهای خرید خانه را از منگنه شدن
دگمه بلوز مادر زنم گرفته تا سفارش دادن کمر آخرین
مدل خواهر زنم و از دادن کوفته به ؟ نانوا گرفته تا
خریدن انواع و اقسام گلاهی گیس جهت اهل و عیالم
را بعهده دارم .

من تمام این کارها را با ذوق و شوقی عجیب
و با یک متر و ۴۰ سانت قد و بالا انجام میدهم .
وقتی آن سینی گودمانرا که داخل آن کوفته های
خوشمزه لذیذ قرار دارد بطرف دکان نانوا میبردم
هیچکس نمیتواند مرا با یک ؟ کلاه پهن عوضی
نگیرد .

کوفته ها معمولا " در حدود نیمساعت آماده
میشوند . من از فرصت استفاده کرده در قهوه خانه
مجاور ۲ - ۳ تا چای ؟ نوش جان میکنم .
البته باید بگویم در موقع مراجعت دیگر از سینی

استفاده نمیکنم بلکه کوفته های مغز دار را درون ساکی
 که همراه برده ام قرار داده سینی را زیر بغلم میگیرم
 و انگاه با سرعت زیاد بطرف منزل رهسپار میشوم .
 آروزی مثل سایر روزها پس از قرار دادن کوفته
 های پخته شده در ساکت و گرفتن سینی بزرگان در
 زیر بغل کوچکم راهی منزل شدم و هنوز به کوچه مان
 نرسیده بودم که دیدم عده ای در حدود ۲ - ۳
 هزار نفر از طرف کوچه مان بطرف نانوائی در حرکتند .
 بعضیهاشان فریاد میزدند :

مرده باد .

بعضی ها داد میزدند :

- مرگ بر تو ...

بعضیها می گفتند :

- بچه ها به پیش

منکه متوجه شده بودم با آن ساک و سینی یک
 متر مربعی ام نمیتوانم از میان آنها بگذرم خودم را به
 کناری کشیدم .

جوانکی که پیشاپیش دیگران در حرکت بود
 پشت هم فریاد میزد :

- دوستان به پیش . . . عزیزانم به پیش .
 در این موقع جوانک دیگری که اصلا " من او را
 نمی شناختم بطرفم آمده مرا تشویق با خودشان میکرد
 شروع بکشیدن سینی خانوادگی مان کرد .
 من فقط تونستم این کلمات را بگویم :
 - ول کنید ، این سینی مال کوفته است . کوفته ها
 ساکت له شدند .

- به پیش اما آنها بدون توجه بگفته های من
 فریاد زدند :

- حالا وقت این حرفها نیست . مگر نمی بینی
 مملکتمان در حال از بین رفتنه ؟

دیگه نفهمیدم چطور شد . و فقط وقتی بخودم
 آمدم دیدم با همان ساک کوفته و سینی یکمتر مربعی
 و از همه بدتر با شاپوam که تا روی چشمهایم پائین
 آمده بود در وسط تظاهر کنندگان قرار گرفته ام .

مردی که پهلوی من بود رو بدوستش کرد و گفت :

- واقعا " باید باین مردم ایمان بیآورم . اگر

اینها رهبریت صحیحی داشته باشند از هیچ گونه
 فداکاری دریغ نمیکنند . مثلا " این آقا را به بین

(در حالیکه با انگشت دست راستش مرا نشان میداد)
 این فداکاری و از جان گذشتگی واقعا " تحسین آمیز
 ما بچنین انسانی که برای گرفتن حق مسلم خود حتی
 بجای سیر از سینی خودشان استفاده میکنند احتیاج
 داریم ... خدا میدونه تو اون ساکش چه چیزهایی
 میتونه وجود داشته باشه .

اگه میگفتم که تو ساکم غیر از کوفته مغز دار
 چیز دیگری نیست حتما " کوفته ها را میخوردند .
 اونوقت من بدبخت هر چه بزنم توضیح میدادم
 که چه اتفاقی برایم رخ داده او را که چون کارآگاهان
 تبسم معنی داری در مقابل گفته هایم میکرد نمیتوانستم
 راضی کنم .

یکی دیگر از تظاهر کنندگان گفت :

— داداش اگه خسته شدی بده کمی هم من اون
 سینی را ببرم این جنگ و جهاد مال همه است پس
 چه بهتر که در حمل وسایل دفاعی همه شریک باشند .
 — نه خواهش میکنم اجازه بدین خودم حمل کنم .
 — اما از زمین خوردن سینی معلومه که خسته

شدی !

— مانعی نداره مگر هدف ما غیر از نجات مملکته؟
 حالا در این راه زمین خوردن و نخوردن یعنی اونقدرها
 هم مهم نیست .

ای کاش این جمله را نمیگفتم و زبانم لال شده
 و چون بمحض خاتمه حرفم هورائی بافتخارم کشید
 خواستند مرا سردست بگیرند ولی من از ترس له شدن
 کوفته‌ها از آنها خواهش کردم که دست بچنین کاری
 نزنند .

همه در باره من صحبت میکردند .

— وطن پرست حقیقی یعنی این آدم باید بیک
 هدف مومن باشد که بتواند کاری از پیش ببرد . این
 مرد نمونه یک مرد با ایمان است .

— اجازه بدین بره جلوتر .

— بگذارین بره اول صف .

— هرچه التماس کردم که اجازه بدهند در همانجا
 بمانم بحرفم اعتنا نکردند با گرفتن نیشگونها و زدن
 سقلمه های دوستانه مرا با آن تجهیزات جنگی باول
 صف فرستادند . چون عقیده داشتند بوجود مردی
 از جان گذشته و بی باک چون من احتیاج دارند .

اگر اجازه میدادند که بهمان حال براه پیمایی خودم ادامه بدهم راضی بودم ولی آنقدر فشارم دادند که یهو متوجه شدم با ساک کوفته و سینی مسی بدنبال مرد قوی هیکلی که بزرگترین پلاکات را حمل میکند و ۱۵-۲۰ قدم با جمعیت فاصله دارد روان هستم .

۵۰-۶۰ قدم بیشتر نرفته بودم که دیدم دو نفر پلیس ساقدوش وار مرا همراهی میکنند و مواظبند تا کوچکترین کارم از نظرشان مخفی نماند وقتی بمیدان بزرگ شهر رسیدیم دسته‌ی دیگری از جوانان که بعداً "فهمیدم دسته‌ی مخالفین بوده اند رو بروی ما قرار گرفتند . من از این برخورد بسیار خوشحال بودم و چون فرصت بسیار خوبی بود که میتوانستم از شلوغی استفاده کرده کوفته ها را صحیح و سالم تحویل زنم بدهم .

من در حالیکه برای فرار بزرگم نقشه میکشیدم یکی از رهبران تظاهر کنندگان بمن نزدیک شده در گوشی گفت :

— دوست من خیلی از خودت مواظبت کن .

— جدیت میکنم صدمه ای بهم نرسد

— خب ممکنه بگی تو اون ساک چیه ؟

— بلی تو اون ساک کوفته . اونم کوفته مغر دار .

— آنمرد بتصور اینکه سربسرش گذشته ام مدتی

خندید .

منهم ضمن تماشای خنده ملیح او بفکر فرار

بودم .

این فرصت درست موقعی دست داد که یکی از

تظاهرکنندگان که من در دسته آنها بودم ، شروع به

سخنرانی کرد و من بدون اینکه فکر آخر کار را بکنم با

سرعت زیاد بطرف دسته دیگری که در مقابل ما ایستاده

بودند دویدم . اگر خودم را بآنها میرساندم هم

خودم را نجات داده بودم هم کوفته های عزیزم را .

ولی افراد پلیس بتصور اینکه من قصد دارم

افراد طرف مقابل را با این یورش متهورانه ی خودم

از بین ببرم بطرفم دویدند .

عده از جوانان طرف مقابل در حالیکه فرار

میکردند ... فریاد میزدند :

— بچه ها بدوئین تو اون ساک بمب ساعتی

دارد ! ...

و بدنبال این گفتار جنگ تن به تن شروع شده
و در یک لحظه میدان آرام شهر بمیدان جنگ مبدل
شد.

افراد دسته من در حالیکه جدیت میکردند ساک
را از دستم خارج کنند میگفتند:

— داداش ولش کن همین حالا موقعشه.

— نمیشه من نمیتونم جواب زنمو بدم.

— بگذار با اینها اونها رو از پیش ببریم...

— بابا جون حالا چه وقت از پیش بردن کوفته
و خوردن اونه!...

— خواست کجاست. چرا بازم پرت و پلا میگی؟
کی بهت گفت بده کوفته بخورند؟!!

آنها چون متوجه شدند که نمیتوانند ساک را
از دستم درآورند شروع به بیرون آوردن محتویات
آن کردند. من خواستم که از اینکار آنها جلوگیری
کنم که سینی از دستم رها شده و با سرعت سرسام
آوری در سرازیری میدان شروع به پیشروی کرد. و
چنان با سروصدائی طی طریق میکرد که تظاهر کنندگان
از برخورد با آن راه را برایش باز میکردند. خواستم

سینی را بگیرم که ساد را از دستم گرفتند .
 تظاهرکنندگان بدون آنکه بدانند داخل ساک
 غیر از کوفته چیز دیگری نیست آنها را چون بمب اتم
 بمب هیدروژن و بمب کوبالت بدست گرفته و بسوی
 مخالفین شان پرتاب میکردند . . .

کوفته های عزیز من از جانم گاهی بسر و گاهی
 به چشم افراد طرف مقابل اسابت کرده کت و شلوارشان
 را بچربی و گوشت کوبیده آغشته میکرد حتی آنهائیکه
 کوفته های من بچشمانشان خورده روغن و گوشت کوبیده
 و آت آشغال داخل آنها روی صورتشان دیده بودند
 فریاد میزدند :

— آهای سوختم . . . آهای کور شدم و بلافاصله
 خود را نقش بزمین میکردند .

من پس از گرفتن سینی ام بدون اتلاف وقت
 سرگردان بدنبال ساکم می گشتم و میگفتم :

— بر پدر و مادرش لعنت که کوفته های منو
 داغون کرد . آخه من جواب زنجوچی بدم ؟ حالا لااقل
 ساکم بدین که روغن برای از بین رفتن کوفته ها جور
 کنم .

در این موقع یکی از کوفته های مغزدار قدری با شدت بصورتم خورد و در یک آن دنیا در جلوی چشمانم تیره و تار شد ولی وقتی بخود آمدم نتوانستم از خوردن مغز گردو های آن جلوگیری کنم و در حالیکه سر و صورتم را با دست پاک میکردم منتظر شدم تا کوفته ی دیگری بطرفم شلیک شود .

یکی از همفکران که مرا بآن حال دید گفت :
 - تف کن . . . تف کن . . . اونها که کوفته نیست .
 اونها بمبه که باین شکل ساخته شده . اونها رو باین شکل ساختن که پلیسو گمراه کنند !
 با ناراحتی گفتم :

- برو بابا تو دل خوشی داری اگه تو میدونستی تو این گرونی و کمیابی گوشت چقدر پول بالاش رفته زمینم می لیسیدی .

درد سرتان ندهم پس از مدتی آتشبار توپخانه هر دو طرف کمی آرام گرفت موفق شدم ساک خود را از دست مردی بقایم . وقتی خوب بداخل ساک نگاه کردم دیدم ۵ تای آنها هنوز بجای خود باقی است .
 فوراً "تصمیم خودم را دایر بفرار و نجات دادن

آن ۵ کوفته گرفته شروع به فرار کردم ولی از آنجا کاملاً " دور شده بودم . که توسط پلیس بازداشت شدم یکی از افراد پلیس که خیلی ناراحت بود گفت :
 - مردیکه پدر سوخته خوب شد که خوب گیرت آوردیم . . . " تو همان کسی هستی که اون زدو خورد خونین را درست کردی .
 یکی دیگه گفت :

- مردیکه خیال میکنه میخواد بجنگ دیو سفید بره . نیگاش کن با خودش سپر آورده و مردیکه احمق پس شمشیرت کو ؟

- چه شمشیری ؟

- بله بایدم این طور بگی ولی اینو بدون هیچ کس که سپر همراهش باشه شمشیر نداشته باشه .
 و بلافاصله مرا سوار ماشین کرده بهمراه اسلحه هایم که عبارت از سینی شام و نهارخوری و ساک کوفته ام بودند بحضور کلانتر محل بردند .

کلانتر سیبیل از بناگوش در رفته ی کلانتری پس از شنیدن ماجرا و خوردن سه عدد از آنها گفت :

— درسته که اونها بشکل کوفته درست شده اند
ولی بعید نیست که تو اونها بمب ساعتی یا بمب اتمی
وجود داشته دریک آن مملکتان رازیرو کنند!...

* * *

*

قیافه آدمهای بزرگ

تو هر دستش دو تا بوقلمون چاق و چله گرفته بود صورت چاق و گوشت آلودش به واسطه سنگینی چهار تا بوقلمون خیس عرق شده بود و با آه و ناله و هن و هن، راه میرفت وقتی او را در آن حال دیدم با تعجب پرسیدم:

— چه خبره؟ کار خیر پیشه؟ عروسی داری که

میخواهی چهار تا بوقلمون بکشی؟

با دلخوری جواب داد:

— نه بابا، قضیه چیز دیگه اس، پس فردا بیا

خونه‌ی ما تا جریان رو مفصل برات بگم بعدهم از من دور شده به طرف اسکله رفت که سوار کشتی بشود. روزی را که گفته بود وقت نکردم به خانه اش بروم، ده، پانزده روز بعد یکشب او به خانه‌ی ما آمد، غیر از او چند تا مهمان دیگه داشتم و مهمانها که سرشان گرم شده بود بحث جالبی را بر سر پیروز شدن احزاب در انتخابات شکست آنها پیش کشیدند. دوست چاق و تازه از راه رسیده ام بدون مقدمه پرید وسط بحث مهمانان و گفت:

— اجازه بدین جریانی را که چندی پیش برام اتفاق افتاده تعریف کنم، تا شما با شنیدن آن متوجه بشید که در آینده چه حزبی برنده خواهد شد. بعد هم بدون اینکه منتظر اجازه سایرین شود ادامه داد:

— آقایون براتون بگم، از آنجائیکه جرم من، جرم سیاسی بودم، مدتی مرا به زندان سیاسی بردند، با وجود آنکه زندانی هائی که آنجا بودند همه از مردان سیاسی و زمانی هم از بزرگان حزب مورد نظر بودند ولی روی مسائل گوناگون اصلاً "به توافق نمی

رسیدیم . غذای آنها را از رستوران های بیرون می آوردند ولی من با همان غذای زندان می ساختم ، ولی چون صورت منم مانند آنان چاق و چله بود بقیه زندانیان ، تصور می کردند من هم جزء آنها هستم حتی چند نفر از محکومین با یکدیگر شرط بسته بودند که منم جزء آنها میباشم و چند نفر هم عقیده شان این بود که خیر من از آنان نیستم و با داد و فریاد با هم جرو بحث می کردند :

— آخه تو درست به پشت گوش و گردن و شکمش نگاه کن . ببین چقدر قرمز و گوشت آلوده ، اصلاً "فرقی با او نداره .

— اینکه دلیل نمیشه .

— چرا جانم خیلی هم دلیل داره . میدونی چی یه ، اینا مردمان خسیسی هستن و حتی به توالت هم نمی رن در نتیجه هی چاق میشن ! ! ! . . .

و من در آن وضع نمیتوانستم حرفی بزنم و بگم :
" بابا جون دست از سرم بردارید ، به خدا و رسول من از اونا نیستم " . از آنجائیکه روزهای ملاقاتی همه ی ما یکی بود و اکثر ساعات ملاقات ما با هم جور

در میآمد ، بازهم تصور می کردند من هم از اونا هستم
و این کار آنقدر ادامه پیدا کرد که بالاخره با ملاقاتی
های آنها هم به سلام و علیک پرداختم ...

روزی که تبرئه شدم و از زندان بیرون آمدم و
چون کاری نداشتم و بیکار بودم اعصابم ناراحت شد
بود تا اینکه بهتراز شما ها نباشه یکی از دوستانم که
وکیل دادگستری یه روزی توی خیابان مرا دید و بعد
از احوالپرسی گفت

— ببینم وقت داری کمی به من کمک کنی ؟

با خوشحالی گفتم :

— با کمال میل ...

پس از توافق قرار شد که من به دادگستری یکی
از شهرستانها رفته ، ضمن پیدا کردن پرونده یکی از
موکلین ، دو شماره آنها یاد داشت کنم و خدمت
ایشان بیآورم . اوهم غیر از پول ماشین ، یک اسکناس
۵ لیره ای بمن داد . فردای آن روز سوار اتوبوس شده
بطرف دادگستری آن شهرستان راه افتادم ، پیش
خودم فکر کردم کارم بیشتر از یکساعت طول نخواهد
کشید و همان روز می توانم به استانبول برگردم ...

وقتی سوار اتوبوس شدم ناگهان مردی بمن نزدیک شده در حالیکه چند مرتبه در مقابلم خم و راست شد در نهایت تواضع و احترام دستم را بوسید ، داشتم از تعجب شاخ در می آوردم با زحمت زیاد دستم را عقب کشیدم و گفتم :

- قربان چرا بنده رو خجالت میدین ! !

- خواهش میکنم قربان ، ما وظیفه مونه " ...

- اختیار دارین این چه حرفیه ! !

- خب انشا الله که حالتون خوبه ؟

- خیلی متشکرم ، حال جنابعالی چگونه ؟

یارو یک تعظیم بلند بالایی کرده جواب داد :

- در ظل توجهات جنابعالی روزگاری گذرانیم .

طرف آنچنان مودبانه با من رفتار میکرد که

شرم می آمد بپرسم :

" معذرت میخوام حضرت عالی را بجانمیارم " .

البته غریبه بنظر نمی آمد ولی هر چه فکر میکردم

یادم نمی آمد او را کجا دیده ام . بالاخره خودش گره

از مشکلم را باز کرد و گفت :

- الحمد لله که از زندون خلاص شدین ، راستی

قربان چند روزه که جنابعالی مرخص شدین ؟
 تازه آنوقت بود که تقریبا " او را شناختم ، بله
 ایشان را در میان افرادی که به ملاقات آنها می آمدند ،
 دیده بودم و او هم به تصور اینکه بنده هم از سران
 حزب آنها می باشم آنطور عزت و احترام برایم قائل
 میشد . وضع طوری شده بود که دیگر نمی توانستم بروی
 خودم بیآورم و با خودم گفتم :

بذار هر جور که دلش میخواد در باره من فکر
 بکنه ، ولی مطمئنم که اگه بدونه روی چه اصلی زندونی
 شده بودم از سلام و علیک کردنش هم پشیمان خواهد
 شد . "

بهر حال چون بلیطهای مانمرات مختلفی داشت
 از این لحاظ پهلوی هم ننشستیم و هر کدام از ما
 روی صندلی جداگانه ای قرار گرفتیم ، خوب یادم
 می آید که صندلی او دور دیف ، از صندلی من عقب تر
 بود ، هنوز اتوبوس از گاراژ حرکت نکرده بود که
 همه ای در ماشین در گرفت ، وقتی که خوب گوش
 دادم فهمیدم که مسافری راجع به من حرف میزنند
 و آن آقا مرا به همه معرفی کرده است . مسافری با

یکدیگر اینطور صحبت میکردند :

— مٹ اینکه تازگی از زندون آزاد شده ؟ *

— درسته ، تازه مرخص شده ...

" قبل از اینکه زندونی بشه چه شغلی داشت ؟ "

" مدیر کل یکی از ادارات بود . "

" باور کنید مدیر کلی مٹ این ، هنوز از مادر

متولد نشده ! ! "

" درسته ، توی صورتش نور خدائی دیده میشه ! "

البته ناگفته نماند نوری در صورت من دیده

نمیشد و این قطرات درشت عرق لامصب بود که شر

و شر از صورتم می ریخت ! مسافرین هنوز داشتند

راجع به من صحبت میکردند :

" من اونو در اولین نگاه شناختم . "

یکنفر از ته اتوبوس جواب داد :

" چشم بسته غیب گفتمی ، منم اونو شناختم . "

آقای لاغر اندام و زرد رنگی گفت :

" راستی آقایون ، واقعا " اون کارها رو کرده

بود ؟ ! "

" صد در صد "

یکنفر دیگر جواب داد:

"بله و گرنه زندونیش نمی کردن..."

"واه... واه... واه..."

"خدماتی که او کرده، هرگز تکرار نخواهد شد"

"او جزء موسسین حزب ماست..."

"سرپرست ایالتی است؟..."

"بله، ولی غیر از سرپرست بودن، بازرس

مخصوص حزب هم هست!..."

یواش یواش از اینهمه پرگوئی مسافرین دلتنگ

میشدم ولی از دستم چه کاری بر میآمد؟! بالاخره

از شدت ناراحتی مدتی مجله ای را که خریده بودم

ورق زدم و وقتی که از این کار خسته شدم مدتی

بدون اینکه به مسافرین نگاه کنم، سرم را از پنجره

بیرون کردم، آنها باز هم مشغول صحبت بودند:

"بینم آقا، من شنیدم که مدتی هم مستشار

دیوان عالی کشور بوده!..."

"درسته اونم چه مستشاری، واقعا" که بی

همتا بود..."

"آدم نگاهش که میکنه، فوراً" میفهمه که یه

آقا زاده س "...

"آره بابا، اصل و نسب داره ..."

"آهان حالا یادم اومد، خوب شناختمش ..."

از این حرف دلم هری پائین ریخت و نفسم
تو سینه حبس شد که یارو ادامه داد:

"آره، اوزمانی مشاور وزیر دادگستری بود ..."

نفسم را تازه کردم و به بقیه‌ی حرفهایشان گوش
دادم:

"منم کاملاً" اونو شناختم. حتی مدتی هم
فرماندار شهرستان ما بود."

"آره، آره یادم اومد حق با شماست."

"منم کاملاً" اونو بیادم آوردم، مخصوصاً "یکی
از نطق‌های بسیار عالی او هرگز از یادم نمیره ..."
"درسته منم اون نطق بسیار عالی و جالب رو
شنیدم ..."

"همه رو با اون نطق به گریه انداخت ..."

"آره یادمه، همه ما ها گریه کردیم ..."

"حتی من یادمه که اونوبه دوش گرفته بودم ..."

"منم یادم میاد که چطوری اونو از میدون

عمومی شهر تا مرکز حزب روی شونه هامون بردیم .
 اگر اختیار دست خودم بود در اولین محلی که
 اتوبوس توقف میکرد پیاده میشدم و خودم را خلاص
 میکردم تا از شر آنها راحت بشوم ولی اتوبوس با
 سرعت جاده را طی میکرد و مسافرین گرم گفتگو بودند :
 " مٹ اینکه مدتی هم وزیر بوده ... "

" بله پس چی ، البته که وزیر بوده تازه وزارت
 واسه مردی چون او شغل مهمی نیس " ...

" گویا تازگی از زندون آزاد شده . "

" آره فکر می کنم بعد از آزاد شدن از زندون
 داره به شهر ما میره که روحیه افراد حزب شهر ما رو
 تقویت بکنه ... "

" قدمشون روی چشم همه ی اهالی شهر ... "
 در همین موقع یکی از مسافرین سیگاری تعارفم
 کرد :

" بفرمائید قربان قابلی نداره .

وقتی سیگار را برداشتم در آن واحد دو فندک
 و سه کبریت روشن بطرفم دراز شد و صاحب یکی از
 فندکها پرسید :

— قربان حال شما چگونه ؟

— تشکر می‌کنم

— خداوند پس از این گرفتاری مختصر ، سلامتی

بهتون بده

— ممنونم

از همه طرف اتوبوس صداهائی به گوش میرسید :

— قربان ناراحت نباشین ، اول درسایه‌ی خداوند

دوم در سایه شما خدمت شان خواهیم رسید .

راننده اتوبوس سرش را به طرف من برگرداند

و پرسید :

— قربان هر کجا که مایل باشید برای استراحت

نگه‌میدارم .

— متشکرم آقای راننده .

یکنفر از ته اتوبوس با صدای کلفتی پرسید :

— قربان ، اجازه بفرمائید قدری میوه خدمتان

بیاورم تا خستگی راه کمتر شود .

— نه نه متشکرم .

حالا شما می‌توانید وضع مرا در آن حال پیش

چشم خود مجسم کنید . " اصلا " در آن لحظه هیچ چیز

به خاطر نمی رسید که بگویم . یکنفر گفت :
 - قربان به همت شما حزب شهرمون خیلی قوی
 شده .

گفتم :

- الحمدالله در همه جا قوی هستیم . . .
 - تا مردان با شرفی چون شما رهبری حزب ما
 را بعهده دارند، هیچ وقت ضعف و زبونی به حزب
 ما راه پیدا نمی کنه .
 راننده اتوبوس گفت :

- قربان خاطرتان جمع باشه که ماها مث کوه
 پشت سر شما ایستادیم .
 در دل خدا، خدا میکردم که اتوبوس هرچه
 زودتر به مقصد برسد تا بلکه بتوانم از دستشان خودم
 را خلاص کنم . یکنفر با صدای بلندی پرسید :
 - قربان بنظر شما ما در انتخابات پیروز خواهیم
 شد ؟

- شکی نیست .

- پیروزی ما حتمی است ؟

- صد درد صد .

در میان این سؤال و جوابها وارد شهر شدیم .
 وقتی از اتوبوس پیاده شدم فوراً " با مسافرین خدا حافظی
 کرده برای آنکه از دست آنها خلاص شوم با قدم های
 تند از گاراژ دور شدم . چون برای اولین بار بود که
 به آن شهر می رفتم جایی را بلد نبودم با خود فکر
 کردم که در یکی از قهوه خانه ها چند تا چایی بخورم
 و پس از انجام کارم در دادگستری به یکی از رستورانها
 بروم و ناهارم را بخورم و فوری به استانبول برگردم .
 ولی هنوز اولین چایی را نخورده بودم که شش ،
 هفت نفر آدم چاق و چله وارد قهوه خانه شدند ، آنها
 سعی می کردند به هر نحوی که شده دستهایم را ببوسند
 و من هم اجازه این کار را نمی دادم ولی وقتی که دیدم
 آن شش ، هفت نفر کم مانده دستم را از جا در بیاورند
 تن باین کار دادم . آن چند نفر یکی یکی خودشان را
 معرفی کردند .

— چاکر شما ، رئیس حزب شهرستان .

— ارادتمندان یکی از اعضای هیئت نظار .

—

—

دست آخر همگی اطراف من نشستند و به اصطلاح
 مرا با این نشستن محاصره کردند ، نگو مسافرینی که
 با من بودند توی شهر رفته و دیگران را با خبر کردند .
 دل تو دلم نبود که اگر آنها به هویت اصلی من پی
 می بردند و می فهمیدند بچه علت مرا به زندان انداخته
 اند با اردنگی از شهر بیرونم میکردند . در این فکر
 بودم که رئیس حزب شهرستان گفت :

— قربان بفرمائید بریم حزب ...

— نمیتونم ، چون این بار برای دیدار سیاسی
 به شهرشمانیاآمده ام ، قصدم این است که به دادگستری
 مراجعه کرده ...

— بازم دست از سرتون برنمیدارن ؟ ! در شهر
 ما هم علیه شما ادعائی شده ؟

— خیر این چیزها نیست ، فقط او دمدم نامه ای
 از ۳ پرونده بگیرم و ...

وقتی آنها چیزهایی راجع به پرونده و دادگستری
 شنیدند ، علاقه شان نسبت بمن زیادتر شده فکر کردند
 برای جنجالی که در آینده بر علیه من برپا خواهند
 کرد ، بشهرآمده ام بقدری مردم برای دیدنم هجوم

آورده بودند که توی قهوه خانه و محوطه خارج آن
جائی برای سوزن انداختن نبود یکصدا می گفتند:
"خوش اومدین، خوش اومدین..."

رئیس حزب شهرستان گفت:

"قربان، ما افتخار می کنیم که شما رو در بین
خودمون می بینیم..."

"اگه قبلا" از آمدنتان خبردار میشدیم، مراسم
رسمی بجا می آوردیم."

"حضرتعالی ما را غافلگیر فرمودین..."

"قربان اهالی شهر در انتظار دیدار شما هستند"
منکه در ترس و وحشت عجیبی **بسر** می بردم با
خودم می گفتم:

"حالا است که یه آشنایی پیداش بشه و..."

"قربان برای صرف ناهار ما را سرافراز بفرمائید.
و بدون اینکه منتظر جوابم بشوند مرا روی دست
از قهوه خانه بیرون بردند، وقتی درباره چمدان
کوچکی که داشتم سؤال کردم گفتند:

"قربان خیالتان راحت باشه اونو به هتل
فرستادیم."

"ولی من نمیتونم بمونم و مجبورم برای انجام کارهای مملکتی فوراً برگردم!"

"به خدا نمیشه ، باید حتماً شبی رو در شهر ما بگذرونید."

بعد کشان کشان مرا بردند توی یکی از بزرگترین رستوران های شهر . دوباره باران سئوالاتی راجع به پیروزی حزب مان از هر طرف شروع شد . من در حالیکه سعی می کردم جوابهای چهار پهلو بدهم گاهی " آهان " " اهن " " اهوم " کرده تبسم ملیحی بر لبانم میآوردم و سعی می کردم هر چه زودتر خودم را از دست آنها نجات بدهم . وقتی از رستوران خارج شدم با سیل جمعیتی که از یک ساعت پیش برای دیدنم توی خیابان ایستاده بودند روبرو شدم . همه آنها فریاد میزدند :

" به حزب بریم . . . به حزب بریم . "

ناچار گفتم :

" هموطنان عزیز ، من برای برداشتن یادداشتی از یک پرونده که در دادگستری شهری شما موجود است آمده ام . خواهش می کنم تظاهرات را کنار بگذارید

و باعث نشوید در دسر تازه ای برایم بوجود آید . "

خدا را شکر که آدمهای فهمیده ای بودند و فوراً متفرق شدند و من تک و تنها به دادگستری رفتم همانطور که دوست وکیلیم گفته بود در عرض ۱۰ - ۱۵ دقیقه رونوشتی از آن نامه ها برداشتم و از دادگستری خارج شدم . ولی خارج شدن از دادگستری همان و روی دست مردم بلند شدن هم همان . مردم در حالیکه مرا روی دست می بردند شعارهایی هم میدادند و من مرتب می گفتم :

" هموطنان عزیز، اجازه بدین . . . اجازه بدین ولی کسی گوشش بحرفهای من بدهکار نبود ، همانطور روی دست مردم بودم که رفتیم به قهوه خانه از رئیس حزب خواهش کردم مردم را متفرق بکند و باعث گرفتاری تازه ای نشود . رئیس حزب مردم را متفرق کرده و پس از آنکه با ده پانزده نفر از سران حزب شهرستان تنها ماندیم ، شروع به صحبت کردیم البته صحبت هایی که روی حزب و پیروزی آن دور میزد ناگهان چشمم به بیرون از قهوه خانه افتاد و دیدم گله های صدتایی بوقلمون برای فروش راه افتاده

پیش خودم گفتم :

" حالا که ۵۰ لیره مفت و مجانی گیرم اومده
بهتره که یه بوقلمون بخرم و شب عیدی بچه ها رو
خوشحال بکنم " . و از رئیس حزب شهرستان پرسیدم :
- ماشاالله بوقلمون های شهر شما همه خوب
چاق و چله اند ، بینیم اینها فروشی هستن ؟
- بله قربان .

- ارزونه ؟

- بله قربان تو شهر ما خیلی چیزها ارزونه .
یکمرتبه به خودم آمدم که خریدن بوقلمون توسط
رهبر حزب ا کار درستی نیست . بالاخره هر کاری که
کردند شب را در آن شهر نماندم . ناچار چمدانم را
از هتل گرفته ، تحویلم دادند ، وقتی می خواستم
سوار اتوبوس بشوم جمعیت زیادی به طرفم هجوم
آوردند .

رئیس حزب گفت :

- قربان آدرس دولتسرا را لطف بفرمائید تا
بوقلمون خدمتان بفرستیم .
- نمیشه ! من همینطوری پرسیدم ، خواهش می

کنم زحمت نکشید و مرا شرمنده نکنید .

وقتی توی اتوبوس نشستم سیل جمعیت به طرفم سرازیر بود و من در دلم خدا خدا میکردم که اتوبوس هر چه زودتر حرکت کند تا من جانم را از دست آنها خلاص کنم . در این موقع رئیس حزب شهرستان سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت :

— قربان لطفاً "آدرس منزلتان را مرحمت فرمائید تا چند تا بوقلمون چاق و چله خدمتان تقدیم کنم .
 همیشه خواهش میکنم بندر و شرمنده نفرمائید .
 حقیقت امر این بود که اگر آدرس منزل را به آنها میدادم میفهمید من کجا هستم و گند کار در میآمد .

امتناع من از قبول بوقلمون ها ، آنها را خوشحال تر کرد و شروع به حرفهای درگوشی کردند :
 "آدم با شرفی است" .

"اگه میلیون هم بهش بدی اصلاً" اعتناء نمیکنه" .

"اگه میخواست میلیونر میشد ولی خودش نخواست . . ."

درست موقع حرکت اتوبوس یکی از اهالی کنارم آمد و گفت:

— قربان چند تا بوقلمون ناقابل به شوهر اتوبوس دادیم که خدمتتان تقدیم کند، اگه مایل باشید تا دولتسرای جنابعالی هم می آورد.

— آخه چرا به خودتون زحمت دادید و مرا خجالت دادین؟

اگر میدانستم دست تکان دادم باعث آنچنان سروصدائی خواهد شد دستم را قلم میکردم و اصلاً دست تکان نمی دادم:

"زنده باد، زنده باد..." "پاینده باد..."

"براوو، براوو..." "هورا، هورا..."

وقتی به استانبول رسیدیم راننده اتوبوس چهار تا بوقلمون چاق و چله دستم داد و گفت:

— اگه دستور بفرمائید تا منزل بیارم.

— زحمت نکشید من خودم میبرم.

دوست چاق و چله ام وقتی صحبتش به اینجا رسید رو کرد به من و گفت: آره برادر، تو وقتی منو در اون حال دیدی که تازه از اتوبوس پیاده شده بودم بوقلمون ها را کشان کشان به خانه می بردم.

پس از این ماجرا شمامی توانید حدس بزنید که کدامیک از احزاب در انتخابات آینده مملکت مان پیروز خواهد شد!